



سری

دوره یاد دور دنیا

نمایشنامه

۲۹

# خانه

نمایشنامه برای سه اتاق و یک پشت بام

# تغمه تمین

روزگار دنیا

۲۹

# خانه

نمایشنامه  
برای سه اتاق  
ویک پشت بام

نغمه تمینی



نغمه تمینی، نمایشنامه‌نویس، متولد ۱۳۵۲ در ایران، دارای دکترای پژوهش هنر (اسطوره و درام) است. از او تاکنون هفت نمایشنامه و دو کتاب پژوهشی منتشر شده‌است. همچنین بیش از ده نمایشنامه از جمله **شکلک و خواب در فوجان خالی** در ایران و نیز در کشورهای دیگر از جمله **هندوستان، انگلستان و فرانسه** بر صحنه رفته‌است. وی از سال ۱۳۸۲ در مقام فیلمنامه‌نویس مشغول به کار شد. از فیلمنامه‌های او که برخی به صورت مشترک نوشته شد می‌توان به **خون بازی، هیران و سه زن** اشاره کرد.

دوره یاد در دنیا  
۲۹

ایران / نغمه ثمینی  
**خانه**  
نمایشنامه برای سه اتاق و یک پشت بام



سرشناسه: ثمینی، نغمه، ۱۳۵۲ -  
عنوان و نام پدیدآور: خانه: نمایشنامه برای سه اتاق و یک پشت بام / نغمه ثمینی.  
مشخصات نشر: تهران، نشر نی، ۱۳۹۳.  
مشخصات ظاهری: ۱۱۸ ص.  
نوبت چاپ: چاپ سوم، ۱۳۹۶.  
شابک: 978-964-185-230-8  
وضعیت فهرست نویسی: قیبا  
موضوع: نمایشنامه فارسی - قرن ۱۴  
رده بندی کنگره: ۱۳۹۰ خ ۲۴ م ۸ / PIR۸۰۰۲  
رده بندی دیویی: ۲/۶۲۴۸  
شماره کتابشناسی ملی: ۲۴۲۹۷۷۷

قیمت: ۱۰۰۰۰ تومان

برای تمام روزهای پاییزی سال  
۱۳۸۷ که ردشان می‌رسد به اتاق‌های  
خانه.

برای پرسه و جنون...  
برای کسی که اگر نبود این خانه،  
«خانه» نمی‌شد.



نشرنی

خانه

نمایشنامه برای سه اتاق و یک پشت‌بام

نغمه ثمینی

عضو هیئت علمی دانشگاه تهران

چاپ سوم، تهران، ۱۳۹۶

تعداد ۵۰۰ نسخه

لیتوگرافی باختر

چاپ اکسیر

صحافی خلیج فارس

تمامی حقوق این اثر محفوظ است. تکثیر یا تولید مجدد آن کلاً و جزئاً،  
به هر صورت (چاپ، فتوکپی، صوت، تصویر و انتشار الکترونیکی)  
بدون اجازه مکتوب ناشر ممنوع است.

شابک ۹۷۸ ۹۶۴ ۱۸۵ ۲۳۰ ۸

[www.nashreney.com](http://www.nashreney.com)

این نمایشنامه نخستین بار در خرداد و تیر ماه سال ۱۳۸۸ با عوامل زیر  
در تئاتر شهر به صحنه آمد:  
کارگردان: کیومرث مرادی  
طراح صحنه: پیام فروتن  
طراح لباس: نرمین نظمی  
موسیقی: آنکیدو دارش  
بازیگران: پیام دهکردی، هدایت هاشمی، نازگل نادریان، نگار عابدی،  
مهدی سلطانی، ستاره پسیانی، محسن رستگار.

آدم‌های خانه :

آزاد... پدر

رؤیا... مادر

هامون... پسر بزرگ

ماهان... پسر میانی

پرینان... دختر کوچک‌تر

و

زن

مرد

تاریکی.

آزاد و رؤیا و ماهان و پرنیان هامون!... اون جایی، هامون؟... هامون!

نور. ماکت مسقف خانه‌ای با تمام جزئیاتش بر زمین. رؤیا و آزاد و پرنیان و ماهان گرداگردش جمع شده‌اند. آن‌ها همه همراه با یکدیگر هامون را صدا می‌کنند و می‌کوشند از پنجره‌های کوچک خانه داخل را نگاه کنند. هامون جایی دورتر از آن‌ها با صورتی به طرز غیرطبیعی سفید و تنی نحیف، نشسته است و جست‌وجوی دیگران را نگاه می‌کند. دیگران او را، این‌جا نشسته بیرون خانه، نمی‌بینند.

آزاد و رؤیا و پرنیان و ماهان هامون!... کجایی؟... هامون!

هامون (به ما) این‌جا خونه ماست. یا بهتره بگم خونه ما بود قبل از این‌که این قدری بشه. ما این‌جا زندگی می‌کردیم؛ زیر سقف کوتاهش، لابه‌لای دیوارای

طبله کرده‌ش، پشت پنجره‌های دوده گرفته‌ش...  
 حالا اونا واستادن بالای سر خونه و دارن من رو  
 صدا می‌زنن. هیچ کدوم شون نمی‌خوان ببینن که  
 خونه کوچیک شده. می‌بینن، اما نمی‌خوان بهش  
 فکر کنن. نمی‌خوان ازش حرف بزنن. نمی‌خوان  
 به روی همدیگه بیارن. پذیرفتنش البته آسون  
 نیست. شاید بعداً وقتی یه کمی آروم‌تر شدن  
 بتونن باورش کنن. اما حالا نه. حالا فقط دارن  
 دنبالش می‌گردن.  
 آزاد و ماهان و پرنیان و رؤیا هامون... صدای ما رو می‌شنوی؟  
 اون‌جایی هنوز؟ هامون؟

همه خسته دست از صدا کردن می‌کشند.

پرنیان فایده نداره. داریم وقت تلف می‌کنیم.  
 رؤیا (نگران) آخه یعنی چی شده؟  
 ماهان مغز من کاملاً در هنگه!  
 پرنیان زوری که نیست. پیدا نمی‌شه.  
 رؤیا یعنی چی؟ ما که نمی‌تونیم همین‌طوری ولش  
 کنیم. باید پیدا بشه. پاشین باز بگردیم.  
 پرنیان دیگه چی رو بگردیم آخه؟  
 پرنیان و ماهان و رؤیا باز می‌روند طرف ماکت خانه.

رؤیا همه با هم صدایش می‌زنیم.  
 رؤیا و پرنیان و ماهان هامون!  
 چند لحظه سکوت. هیچ صدایی نیست.

پرنیان اگر خونه‌رو وارونه کنیم چطوره؟ هرجا باشه  
 می‌افته بیرون.  
 رؤیا خونه‌رو وارونه کنیم؟! این طوری که بچه تمام  
 استخواناش می‌شکنه.  
 آزاد گوش کنین! می‌گم بذارین یه جور دیگه دنبالش  
 بگردیم. کسی یادشه هامون دیشب تا حالا از این  
 خونه بیرون رفته باشه؟

همه کمی فکر می‌کنند و به علامت منفی سر تکان می‌دهند.

آزاد پس اون هنوز اون‌جاست. یادتونه کی آخرین بار  
 دیدیش؟  
 همه به فکر فرو می‌روند.

پرنیان من ندیدمش اما صدایش رو شنیدم؛ حدودای  
 سه‌ونیم نصفه شب. داشت بلندبلند با یکی حرف  
 می‌زد.  
 رؤیا باکی اون وقت شب؟



پرنیان به علامت ندانستن شانه بالا می‌اندازد.

آزاد (به یاد می‌آورد) ممکنه! منم آخرین بار همون حدودا صدای پاش رو شنیدم. حدود ساعت دوونسیم. داشت از پله‌های زیرزمین می‌رفت پایین، یا می‌اومد بالا...

رؤیا (به یاد می‌آورد) آره ها! حدود ساعت سه هم... انگار یه چیزی از دستش افتاد و شکست. من صداش رو از آشپزخونه شنیدم. خوب یادمه.

ماهان منم بگم؟ البته می‌دونم طبیعی نیست، ولی ما چی مون طبیعیه که این یکی باشه؟ من مطمئنم دیدمش، وقتی بالا پشت بوم بودم. سایه‌ش رو دیدم. یه وجب سایه، افتاده بود توی حیاط. درست یه وجب بود. این قدری!

هامون (به ما) برای تمام این سال‌ها کلید خونه مهم‌ترین نقطه اشتراک ما پنج نفر بود. کلیدهایی با شیارای مشابه توی جیب همه‌مون، که وادارمون می‌کردن هر جا که بودیم، شب برگردیم این‌جا. برگردیم خونه. اما حالا اون کلیدا دیگه به درد نمی‌خورن. حالا اونا واستاده‌ن بالای سر خونه و بدون این‌که بخوان فکر کنن دیگه در خونه از کلیدش کوچک‌تر شده، با هم دارن دنبالش من

می‌گردن. اونا همه‌شون دارن خاطره‌شون رو مرور می‌کنن تا به یاد بیارن کی آخرین بار من رو دیده‌ن... من راستش دلم می‌گیره وقتی تقلاشون رو می‌بینیم... چون می‌دونم اونا هیچ‌وقت پیدام نمی‌کنن.

نور خیلی ناگهانی می‌رود.

## اول: اتاق خواب

یک تخت دونفره. پنجره‌ای مقابلش. ساعت دیواری کنارش. چمدانی باز و خالی روی تخت. آزاد کنار پنجره ایستاده و دانه‌دانه کاغذهایی را بیرون می‌اندازد. آخرین دانه کاغذها را که پایین می‌اندازد، می‌آید طرف چمدان. بعد بالشش را برمی‌دارد و یو می‌کشد و داخل چمدان می‌اندازد. نگاهی به اطرافش می‌کند. دیگر چیزی برای بردن نیست. تنها ساعت دیواری را برمی‌دارد و داخل چمدان می‌گذارد. در چمدان را می‌بندد. نگاهی به اتاق می‌اندازد. نگاهی برای خداحافظی همیشگی. می‌رود طرف در. اما ناگهان با صدایی می‌ماند. کسی انگار با سنگ‌ریزه به پنجره می‌زند. آزاد متعجب از بالا نگاه می‌کند. پنجره را باز می‌کند.

آزاد کی اون جاست؟

صدایی نیست. لحظه‌ای تأمل! آزاد پنجره را می‌بندد. می‌خواهد برود. اما درست در همین زمان دوباره صدای سنگ‌ریزه‌ها. آزاد دوباره پنجره را باز می‌کند. نگاه می‌کند.

صدای یک زن شب بخیر!  
 آزاد (متعجب) شب بخیر!  
 صدای زن مزاحم شده؟  
 آزاد با کی کار دارین؟  
 صدای زن با تو!

آزاد جا می خورد. نمی دانیم به خاطر صدای زن یا حرفی که می زند.

آزاد با من؟!  
 صدای زن عجیبه؟  
 آزاد من چه کمکی می تونم بهتون بکنم؟  
 صدای زن از کجا فهمیدی؟  
 آزاد چی رو؟  
 صدای زن همین که من می خوام یه کمکی به من بکنی.  
 آزاد من همین طوری گفتم...  
 صدای زن ممنون می شم کمکم کنی پیام بالا!  
 آزاد کجا؟!  
 صدای زن اون جا.

آزاد من متوجه منظورتون نمی شم.  
 صدای زن خیلی روشنه که. من می خوام پیام بالا.  
 آزاد این رو فهمیدم. فقط نمی فهمم چرا می خواین  
 بیاین بالا. مشکلی پیش اومده؟ کسی اذیت تون  
 کرده؟

صدای زن کی ممکنه من رو اذیت کنه؟  
 آزاد اگر بخواین می تونم زنگ بزنم صد و ده.  
 صدای زن نه! نه!  
 آزاد خب پس من چه کمکی می تونم بکنم؟  
 صدای زن گفتم که! کمکم کن پیام بالا!  
 آزاد آخه چرا باید بیاین بالا؟ وقتی من اصلاً شما رو  
 نمی شناسم.  
 صدای زن این که عجیب نیست. روز اول همه آدما با هم  
 غریبه ن. بعد آشنا می شن.  
 آزاد می دونین ساعت چنده؟  
 صدای زن نصفه شبه، می دونم.  
 آزاد برای آشنا شدن یه کم دیر نیست؟  
 صدای زن تقصیر من نیست که دیره. زودتر از این دلیلی  
 نداشت پیام.  
 آزاد الان یعنی دلیلی داره؟  
 صدای زن پیام بالا توضیح می دم.  
 آزاد من واقعاً شما رو نمی شناسم؟  
 صدای زن شاید...  
 آزاد باید بشناسم؟  
 زن سکوت می کند.  
 آزاد می گم من باید شما رو بشناسم؟

صدای زن خودت چی می‌گی؟  
 آزاد شما چی؟ من رو می‌شناسین؟  
 صدای زن نه! من هیچ کس رو نمی‌شناسم.  
 آزاد اگر یه کمی می‌اومدین تو روشنایی...  
 صدای زن پیام بالا می‌تونی تو نور صورتم رو خوب تماشا کنی.  
 آزاد من فکر می‌کنم این یه جور مزاحمه.  
 صدای زن اگرم باشه، الان تو بیش تر مزاحم منی تا من مزاحم تو.  
 آزاد من؟! من مزاحم؟  
 صدای زن آره خب! چون من می‌خوام پیام بالا، تو هیچ کمکی نمی‌کنی.  
 آزاد خب این طبیعیه که این وقت شب یکی یزنه به شیشه اتاق خواب بگه من رو بکش بالا؟  
 صدای زن این طبیعیه که این وقت شب یکی بخواد خیلی طبیعیه کمکش کنن بره بالا، ولی هیچ کمکی بهش نشه؟  
 آزاد بعله این طبیعیه!  
 صدای زن منم همینو می‌گم طبیعیه!  
 آزاد نه! من اون رو نمی‌گم. منظورم همین طبیعیه.  
 صدای زن کدوم؟!  
 آزاد همون که کمکی نمی‌کنه که اون که می‌خواد

به طور طبیعی بره بالا... (ناگهان انگار خودش چیزی فهمیده) آهان! این جوری شده تازگی‌ها؟  
 صدای زن چه جوری؟  
 آزاد (علامتی می‌دهد) همین جوری‌ها... بیان دم پنجره و سنگ بزنن و...  
 صدای زن من نمی‌فهمم چی می‌گی! من فقط می‌خوام پیام بالا.  
 آزاد مردد است. لحظه‌ای می‌خواهد دستش را دراز کند. اما تصمیمش عوض می‌شود.

آزاد (به پنجره) سنگ زدی به پنجره‌ی عوضی.  
 شب بخیر.

می‌خواهد پنجره را ببندد.

صدای زن باشه پنجره رو ببند و برو! اما این آخرین راهیه که آدم می‌تونه باهاش از خودش و از دیگران انتقام بگیره.

آزاد می‌ماند. متعجب.

آزاد چی گفتی؟

صدای زن چیزی نگفتم.

آزاد تو از کجا می‌دونی که من... از کجا می‌دونستی؟

صدای زن که تو چی؟  
 آزاد همون! همون انتقام...  
 صدای زن من فقط همین طوری به چیزی گفتم.  
 آزاد چرا از میون این همه پنجره، صاف اومدی سراغ  
 این؟  
 صدای زن تنها پنجره‌ای که روشن بود... و خب اون کاغذ.  
 آزاد اون کاغذ چی؟  
 صدای زن آدم بی خودی پرونده‌های به عمر کار صادقانه‌ش  
 رو به باد نمی دهد.  
 آزاد خوندین شون؟  
 صدای زن پای همه شون امضای توئه.  
 آزاد امضای منم می شناسی؟  
 صدای زن من نگفتم امضای تو. گفتم امضا.  
 آزاد گفتم امضای تو.  
 صدای زن گفتم امضا.  
 آزاد مطمئنم گفتم امضای تو.  
 صدای زن اگر گفته باشم یادم نمی آد.  
 آزاد ما از کجا همدیگه رو می شناسیم؟  
 صدای زن از هیچ جا!  
 آزاد چرا! چرا! من مطمئنم. اشتباه نمی کنم. تو  
 نمی تونی از دوستای رؤیا باشی... تو کی هستی؟

صدای زن هر کسی ممکنه باشم. بستگی داره تو الان  
 بخوای کی رو ببینی.  
 آزاد همون جا باش الان می آم پایین.  
 صدای زن اگر بیای پایین می رم.  
 آزاد چرا آخه؟  
 صدای زن چون من می خوام پیام بالا.  
 آزاد مرده. لحظه‌ای تصمیم می گیرد.  
 آزاد باشه بیا. فقط زودتر و بی سرو صدا.  
 صدای زن مطمئنی؟  
 آزاد مگه همین رو نمی خواستی؟  
 صدای زن چرا ولی...  
 آزاد ولی چی؟  
 صدای زن تو خوابت نمی آد؟  
 آزاد نه! بیا بالا!  
 صدای زن چی شد یهو؟ چطوری تصمیمت عوض شد؟  
 آزاد تصمیم عوض نشده، فقط شکلش عوض شده.  
 لحظه‌ای سکوت. آزاد در این فاصله به سرعت تخت را مرتب می کند. چمدان  
 را گوشه‌ای می گذارد. در را قفل می کند، اگر دری باشد. اما از زن خبری نیست.  
 آزاد چی شد؟

صدای زن نمی‌تونم.  
 آزاد می‌تونی. پاتو بذار روی لبه دیوار. دستت رو بگیر به لبه پنجره.  
 صدای زن نمی‌تونم.  
 آزاد ببین پای راستت رو بذار بالا، سنگینیت رو بنداز روش، یه دستت رو بگیر لبه پنجره، اون یکی دستت رو به من.  
 صدای زن نمی‌تونم.  
 آزاد خب ببین، اول پای چپت رو بذار.  
 صدای زن فرقی نمی‌کنه.  
 آزاد تو بذار پای چپت رو، فرق می‌کنه. بعد دست راستت رو بگیر به لبه پنجره. سنگینیت رو بنداز روی پات، بعد دست چپت رو بده به من.  
 صدای زن نمی‌شه.  
 آزاد یه چیزی اون دور و بر نیست بذاری زیر پات...  
 ها! اون چیه؟  
 صدای زن حلب روغن.  
 آزاد همون خوبه. بیارش زیر پنجره بعد پای راستت رو بذار روش، پای چپت رو بذار لبه دیوار، دست راستت رو بده به من...  
 صدای زن پای چپم رو بذارم روی دستت تو، دست چپم رو روی این...

آزاد نه! پای راستت رو روی حلب، پای چپ روی لبه دیوار...  
 صدای زن پای راستم روی پای چپ تو؛ بعد پای چپم روی حلب...  
 آزاد نه! گوش کن...  
 صدای زن تو گوش کن. من این‌طوری نمی‌تونم.  
 آزاد تو دست من رو بگیر. خودم می‌کشونمت بالا.  
 آزاد از لبه پنجره خم می‌شود و تقلا می‌کند.  
 آزاد آهان! یه کم دیگه بیایی دستت رسیده به دست من.  
 صدای زن بهت گفتم نمی‌شه.  
 آزاد می‌شه! بیا یه کم خودت رو بکش بالا.  
 صدای زن فایده نداره.  
 آزاد تو یه بار سعی کن. بیا دست من رو بگیر... بگیر دست من رو. یه کم بیا رو نوک پات، بگیر... بیا دیگه... اه!...  
 آزاد از نفس افتاده و کلافه عقب می‌کشد.  
 چند لحظه سکوت.  
 صدای زن چی شد؟  
 آزاد ...

صدای زن خوبی؟

آزاد ...

صدای زن هنوز اون جایی؟ هستی هنوز؟

آزاد وقتی سنگ می زدی به پنجره فکر نکردی چطور

می خوای بیایی بالا؟

صدای زن اون موقع فکر می کردم می شه. حالا می بینم

نمی شه.

آزاد پس داری وقتت رو تلف می کنی.

صدای زن (آرام) چیزی که داره تلف می شه، وقت نیست.

آزاد چی؟!؟

صدای زن می گم وقتم تلف نمی شه.

آزاد پس همون جا باش الان می آم پایین.

صدای زن بهت گفتم نه! تو نمی آیی. گوش می دی؟ تو

نمی آیی. اگر بیای می رم.

آزاد بین من حتی نمی دونم تو کی هستی. بنابراین

رفتن یا نرفتنن چه اهمیتی...

صدای زن اهمیتی نداره؟! حتی اگر الان تمام سلول های

بدنت کنجکاو شده باشن که من رو ببینن؟ حتی

اگه تمام خاطره های دور و نزدیک عین گردباد تو

سرت بچرخن و گرد و خاک کنن، بازم اهمیتی

نداره؟ حتی اگر یه چیزی ته ته قلبت، اون جا که

دست هیچ جراح و جلاادی بهش نمی رسه

خودش رو بکوبه به در و دیوار؟

آزاد (گیج) تو از کجا می دونی؟!؟

صدای زن من چیزی نمی دونم.

آزاد تو داری من رو می بینی!

صدای زن تو تو روشنائی و استادی. منم که تو تاریکیم.

آزاد واقعاً کی هستی؟

صدای زن کمکم کن پیام بالا.

آزاد در اتاق نگاه می کند. ملحفه ای را از تخت برمی دارد و لوله می کند.

صدای زن کجا رفتی؟

آزاد او مدم. بیا بگیر.

صدای زن چه کار کنم این رو؟

آزاد بگیرش.

صدای زن مگه من گفتم سرده؟

آزاد بگیرش من می کشمت بالا.

صدای زن یه بویی می ده.

آزاد با بوش که نمی خوای بیایی بالا. بیا!

صدای زن بوی شامپو تخم مرغی، بوی پودر بچه، بوی

خمیردندان. بوهای مهربون. بوهای

دوست داشتنی. بوهای گرم...

عالمه هم آب و تابش بده؛ تمام سلول‌های  
طرفش رو هم کنجکاو بکنه، بعد بگه ولش کن.  
آزاد لحظه‌ای انگار به زمان دیگری می‌رود. او بخش پایانی جمله زن را  
همراهی می‌کند.

صدای زن و آزاد (با هم) از ایسن بخش «ولش کن» بیزارم. از  
اون جاش که مثل کش، برمی‌گرده، محکم  
می‌خوره تو صورت آدم!

سکوت. آزاد متعجب است. تازه متوجه موقعیت شده است.

آزاد چرا این رو گفتی؟

صدای زن من چیزی نگفتم.

آزاد این جمله‌ها...

صدای زن اشکال‌شون چیه؟

آزاد تو اینا رو از کجا می‌دونی؟ اینا جمله اون بود.

صدای زن کی؟

آزاد شاید من خوابم! شاید اینا توهمه. شاید تو

توهمی. اما چرا درست همین امشب؟ چرا بعد از

سی و چهار سال؟! (ناگهان) بهتره من این پنجره رو

ببندم، تو هم بری سراغ یه پنجره دیگه.

صدای زن پنجره رو ببندی که چه کار کنی؟

آزاد گرفتیش؟

صدای زن لیز می‌خوره تو دستم.

آزاد محکم بگیرش.

صدای زن می‌دونم که نمی‌شه.

آزاد یه بار! یه بار امتحان می‌کنیم. حاضری؟

صدای زن آره!

آزاد ملحفه را بالا می‌کشد، اما از دست زن رها شده است. آزاد ناراحت و  
کلافه است. سیگاری روشن می‌کند. در سکوت می‌ایستد کنار پنجره.

صدای زن قشنگ سیگار می‌کشی.

آزاد چی؟

صدای زن سیگار کشیدن مثل انتقام گرفته...

آزاد: ...

صدای زن ممکنه خوابت گرفته باشه؟ یعنی اگه خوابت

می‌آد...

آزاد این بازی خوبی نیست. چرا درست الان؟ درست

همین امشب؟ با این حرفا... با این زنگ صدا...

(پرشان) مطمئنم که آشناست!

صدای زن شبیه کی؟

آزاد ولش کن!

صدای زن بیزارم از این که یکی یه چیز نصفه بگه، یک



آزاد همون کاری که داشتیم می‌کردم.  
صدای زن یعنی بذاری برای همیشه از خونه ببری؟ با یه  
بالش و یه ساعت بری که خودت رو ویران کنی؛  
که خودت رو تموم کنی؟  
آزاد گیج و متعجب نگاه می‌کند.

آزاد تو اینا رو از کجا می‌دونی؟  
صدای زن من چیزی نمی‌دونم.

آزاد کسی نمی‌تونه بهت گفته باشه. چون هیچ‌کس  
خبر نداره. چون من الان سال‌هاست با  
هیچ‌کدوم شون حرف نمی‌زنم. و روزی روزمره  
چرا، اما حرف نه. خیلی ابلهانه‌ست. کسایی که  
این همه بهم نزدیکن هیچی ازم نمی‌دوتن، اصلاً  
من رو نمی‌بینن، اما یه غریبه. از ابلهانه هم  
اون ورتره.

صدای زن غرغرای معمول مردونه!  
آزاد اصلاً غرغرای معمول مردونه نیست!  
صدای زن چرا هست دیگه! همه مردای دنیا فکر می‌کنن به  
قدری که باید دیده نمی‌شن یا دیده نشدن.  
آزاد من فرق می‌کنم. من جدأ نامرئی‌ام توی این  
خونه. روز به روز نامرئی‌تر می‌شم. تا قبلش  
نمی‌فهمیدم. یا نمی‌خواستم بفهمم. اما یه روز...

آخ!... اصلاً من چرا دارم اینا رو برای تو می‌گم؟  
صدای زن نه بگو! بگو لطفاً!  
آزاد آخه به چه درد تو می‌خوره؟  
صدای زن فکر کن وقت‌کشی!  
آزاد آره برای وقت‌کشی خوبه...  
صدای زن خب...؟  
آزاد چی؟  
صدای زن داشتی می‌گفتی یه روز...

آزاد خب یه روز دو سه سال قبل، من نشسته بودم  
جلوی تلویزیون که پرینان - دخترم - یهو یه  
جیغ اساسی کشید از تو حموم. فهمیدم بازم یه  
سوسک - از اون بالدارا - به تورش خورده.  
دستم رفت به دمپاییم. مثل همیشه. نشستم  
منتظر. اون لرزون و رنگ‌پریده اومد بیرون. اما  
برای اولین بار صدام نکرد برم سوسکه رو بکشم.  
اول به ماهان گفتم. بعد به هامون. هیچ‌کدوم  
نیومدن. من همچنان دست به دمپایی منتظر  
بودم. داشتیم می‌مردم که صدام کنه. که وقتی  
هیولا زیر دمپاییم دست‌وپای پشمالوش رو  
تکون می‌ده و له می‌شه و نمش می‌زنه بیرون؛ یه  
لحظه تو صورت پرینان ببینم که وجود دارم.  
ببینم که من براش هستم. ولی اون من رو صدا

نکرد. من رو ندید که منتظر نشستم. حتی به نگاهم بهم ننذاخت. آخرش خودش کشتش. همون موقع فهمیدم کارم تمومه.

صدای زن حالا تو برای سوسکه ناراحتی یا خودت؟  
آزاد فکر نمی‌کنم خیلی فرقی با هم داشته باشیم. هر دومون به جور، به وقت له شدیم.

صدای زن تو خیلی سخت می‌گیری.  
آزاد آره! من که گفتم همه چیز چقدر ابلهانه‌ست! من چه اهمیتی دارم وقتی این همه آدم نامرئی تو دنیا هست؟ تبتیا برای چینیا نامرئی‌ان، عراقیا برای امریکائیا، بوسنیاییا برای صربا. تلویزیون خودمون پر از آدمای نامرئی. تو خودت نامرئی نیستی برای خلیا؟

صدای زن من برای همه نامرئی‌ام!

سکوت.

صدای زن (غریبانه) زنت خونه‌ست؟

آزاد اونم می‌شناسی؟

صدای زن خونه‌ست؟

آزاد تو آشپزخونه.

صدای زن این وقت شب داره تو آشپزخونه چه کار می‌کنه؟

آزاد می‌سابه.

صدای زن می‌سابه؟!

آزاد به لکه چربی روی گاز. من با تمام زیر و بمم بهش حسودی می‌کنم.

صدای زن به زنت؟!

آزاد به لکه چربی! رو یا عاشقشه. اگه فقط به بار اون قدر که زل می‌زنه به اون لکه به من زل می‌زد... به بار خواستم خوشحالش کنم، رویارو، خونه نبود، رفتم سراغ لکه. ساییدمش. واقعاً هم کم‌رنگ شد. یعنی به جورایی رفت. ولی فکر کن رو یا اومد دید، چه کار کرد؟

صدای زن (مرموز) انگار نه انگار که تو وجود داری و

همچین لطفی بهش کرده‌ای. فوراً عمداً به کم

روغن ریخت روی گاز و باز شروع کرد به ساییدن.

از همون وقت بود که جدی فکر کردی باید ازش،

ازشون، انتقام بگیری... از همون وقت تا امشب!

آزاد تو ممکنه خیلی چیزا رو بدونی، اما این یکی

مزخرفه. من هیچ وقت به انتقام فکر نکرده‌م.

آزاد برای لحظه‌ای به ما رو می‌کند. انگار ما را می‌بیند. درست در همین هنگام

هامون با رنگ‌ورویی پریده و تنی نحیف از گوشه‌ای سرک می‌کشد. آزاد او را

نمی‌بیند.

آزاد (به ما) دروغ می‌گم. من بارها به انتقام فکر کرده‌م.

بارها و بارها. انتقام از پرنیان، هامون، ماهان، همه شون. و بیش تر از همه اون‌ها انتقام از خودم. اما امشب شبی‌یه که تصمیم می‌گیرم. مثل هر شب تک‌وتنها می‌خوابم این‌جا توی اتاق خواب. پاهام رو دراز می‌کنم. چشم‌هام رو می‌بندم. بعد نگاه می‌کنم به اون خط ممتد بدون پیچ و خمی که پشت سرمه. نه‌یه کوچه فرعی، نه‌یه ورود ممنوع، نه‌یه چراغ قرمز. یه عمر زندگی بدون این‌که حتی یه بار جریمه بشی. هر روز هشت صبح، پشت میز، امضا. هشت صبح، پشت میز، امضا. سی و پنج سال قسط خونه. امروز صبح بالاخره آخرین قسط رو می‌دم و می‌بینم دیگه هیچی ندارم که به خاطرش زنده باشم. که به خاطرش اونا من رو بخوان. حالا نامرئی‌تر می‌شم. گوشت و پوست و غضروفای من لابه‌لای خشتای این خونه‌ست. تمام روزای عمر من رو همین خونه بلعیده با این نمای سفید دودگرفته‌ش. تمام خوشیام رو، تمام داروندارم رو... احتیاج دارم کاری کنم که لااقل به خودم ثابت کنه هستم. که وجود دارم. یه کاری مثل رفتن از این خونه، سوار کردن یکی از کنار خیابون خلوت، کج چرخوندن فرمون توی یه

جاده مشرف به دره... یک ساعت پیش که این تصمیم رو می‌گیرم نمی‌فهمم. اما فردای امشب که بهش فکر می‌کنم می‌بینم انگار درست از همون لحظه که فکر کردم باید برای همیشه برم از این‌جا، خونه یه جورایی مجاله می‌شه.

صدای فروریختن چیزی. فروریختن دیوارهای یک خانه قدیمی انگار. ماهان می‌رود.

صدای زن جاییت درد می‌کنه؟

آزاد چی؟

صدای زن آخه داشتی ناله می‌کردی.

آزاد نه!

صدای زن چرا! همین الان. خودم شنیدم.

آزاد حالم خوبه، عزیز دلم... (گیج) من... سال‌ها بود به

کسی این رو نگفته بودم...

صدای زن دیگه هم نگو. نباید بهت عادت کنم.

آزاد بهم عادت کنی!؟

صدای زن ...

آزاد داری گریه می‌کنی؟

صدای زن نه!

سکوت. آزاد انگار کم‌کم خوابش گرفته است.

آزاد دلم می‌خواد ببینمت.

صدای زن می‌شه به جای دیدنم، من رو همون‌طور که دوست داری خیال کنی.

آزاد فکر می‌کنی نمی‌تونم؟ من درست دوتا زندگی دارم. یکی تو خیال، یکی تو واقعیت. تو خیال با اونم تو یه خونه درندشت، با یه حیاط پر از پایتال و پیچک و حسن یوسف، با یه آلاچیق نقلی کنارش و اسه گل بازی‌های گاه‌به‌گاه...

صدای زن گاهی هم از اون گل بازیا آدمکای قشنگی در می‌آد...

آزاد گاهی هم می‌ذارم شون تو تنور و رنگ‌شون می‌کنم. کاری که سی و خرده‌ای ساله تو واقعیت نکردم. صدای زن (با احتیاط) اون... همونی که گفتی توی اون خونه درندشته، همونی نیست که زنگ صداش به من شبیهه؟

آزاد ...

صدای زن حداقل بهم بگو اون چه شکلیه؟

آزاد لاغر، چشمای قهوه‌ای، صورت سبزه، لبای برگشته، گونه‌های گل انداخته. شبیه پرنیان.

صدای زن دخترت؟

آزاد تمام مدتی که رؤیا پرنیان رو حامله بود، فکر می‌کردم اگر اون این بچه رو به دنیا می‌آورد...

صدای زن بیچاره رؤیا!

آزاد آره بیچاره رؤیا! شایدم نه خیلی! رؤیا حواسش به این چیزا نیست. با لکه‌های چربیش خوشحاله. صدای زن اونم اگه به جای زنت بود، کی تضمین می‌کرد زندگی تو به این‌جا نمی‌رسید؟ اون درگیر لکه روغن، تو درگیر یه آغوش خیالی که توش گم بشی.

آزاد خمیازه می‌کشد. حالا خواب‌آلودتر است.

صدای زن خوابت گرفته؟

آزاد عجیبه! خیلی!

صدای زن چه خوب!

آزاد من باید برم تا خوابم نبرده.

صدای زن فردا شبم می‌شه رفت. یا شب‌های بعد... بذار وقتی بری که از ته دل مطمئنم.

آزاد الانم از ته دل مطمئنم.

صدای زن نه! نیستی. اگه بودی وانمی‌ستادی کنار این پنجره با یه غریبه به وقت‌کشی که رفتنت شده برای چند دقیقه عقب بیفته.

آزاد (خواب‌آلود) ولی من می‌خوام برم. من باید برم. همین امشب. به همه‌شون ثابت می‌کنم که وجود دارم. که هستم هنوز. که هنوز می‌تونم دیوونگی کنم. که از این خونه متنفرم.

انگار انرژی آزاد به ناگهان ته کشیده است. در حین گفتن این حرف‌ها خوابش می‌گیرد. حتی توان ایستادن ندارد. دراز می‌کشد. کم‌کم دیگر هر چه می‌کند، در خواب و بیداری است.

صدای زن خوابی؟!

آزاد (خواب‌آلود، انگار در زمانی دیگر) بازم تو شرط رو بردی. منم که زودتر خوابم گرفت. تویی که بیدار می‌مونی و تو خواب نگام می‌کنی.

صدای پای می‌آید. کسی که از پله‌ها بالا می‌رود یا پایین می‌آید.

صدای زن صدای پای هامونه!

آزاد ها؟!

صدای زن حالش خوبه؟

آزاد (خواب‌آلود) حالش؟! ... نمی‌دونم. من نمی‌بینمش. نمی‌خوام ببینمش.

صدای زن چرا؟

آزاد (خواب‌آلود) ازش خیلی دورم.

صدای زن طفلک هامون!

آزاد طفلک هامون، طفلک رؤیا، طفلک همه‌مون...

سکوت.

صدای زن بیداری؟

آزاد (در خواب و بیداری) موهات رو محکم از پشت بسته‌ای. با گوشواره‌های قرمز، شال قرمز، دستکش‌های قرمز. داره برف می‌آد، درشت و آروم... (به خواب می‌رود)

صدای زن (انگار قصه می‌گوید) با هم زیر برف راه می‌ریم. تو آرزو می‌کنی سر بخورم که مجبور بشم دستت رو بگیرم. من عمداً سر می‌خورم، اما تو خجالت می‌کنی دستم رو بگیری.

آزاد انگار آرام به خواب می‌رود.

صدای زن خوابیدی؟

آزاد ...

زن آرام ولی بدون دردسر داخل می‌شود. شبیه همان توصیفی است که آزاد کرده است، اما روی صورتش زخم بزرگی است. جای گلوله‌ای که شقیقه راستش را شکافته. صورت زن خون‌آلود است. خون دلمه بسته. آزاد در خواب و بیداری چشم می‌گشاید.

آزاد چطوری تونستی بیایی بالا؟

زن از زمین تا پنجره فاصله‌ای نیست. دیگه فاصله‌ای نیست.

زن غمگین لبخند می‌زند، مدتی در خواب نگاهش می‌کند و آرام بر موهایش دست می‌کشد.

زن (آرام) سی و خرده‌ای ساله تمام شبای جمعه می‌آم از دور تماشای کنم که تک و تنها وامی‌ستی روی ایوان و چنان به سیگارت پک می‌زنی که انگار داری انتقام یک عمر زندگی رو ازش می‌گیری... امشب اما فرق می‌کرد. دیدم خونه داره یه طوری می‌شه، فهمیدم یه خبری هست. بهم اجازه دادن پیام یه کم جلوتر. از من بیش‌تر از این بر نمی‌اومد. که نذارم یه فرمون کج بچرخونی، که نذارم خودت رو تموم کنی، عزیز دلم...

زن کنار تخت چمباتمه می‌زند و چشم‌هایش آرام هم می‌آید. هامون داخل می‌شود. انگار لنگ می‌زند. جعبه‌ای در بسته را در دست دارد. او ابتدا در چمدان را باز می‌کند و بالش را درمی‌آورد و آرام زیر سر آزاد می‌گذارد. نگاهش به ساعت دیواری داخل چمدان می‌افتد. آن را برمی‌دارد. با دست خاکش را می‌گیرد. بعد نگاهی به زن می‌اندازد؛ مهربان و دل‌تنگ و کنج‌کار. هامون ملحفه سفید را روی زن می‌کشد. انگار که روی جسدی را ملحفه می‌کشد.

هامون (به ضبط‌صوت) ... مامان می‌میره. همون شبی که من به دنیا می‌آم. یه گلوله سرگردان، میون هزار

گلوله سرگردان. تو اون شلوغی معلوم نیست از کجا اومده و از کدوم اسلحه شلیک شده. گلوله صاف می‌خوره به سر مامان که نشسته توی ماشین. بابا با دو تا بستنی گل و بلبل که برمی‌گرده، می‌بینه از مامان مثل رودخونه خون می‌ره. یکی دو سال قبل از انقلابه. خیابونا شلوغ‌پلوغه. بابا اولین قسط خونه رو داده و سرحاله. مامان رو آورده شیرینی بده. مامان من رو حامله‌ست. ماه‌های آخر. هیچ‌کدوم شون نمی‌دونن فرصت شون برای باهم بودن این‌قدر کوتاهه. تا قبلش دائم به هم یادآوری می‌کنن که خوشبختی شون ابدی نیست. این ساعت برای همین می‌خرن و آویزونش می‌کنن این‌جا روبه‌روی تخت‌خواب... که شب به شب و صبح به صبح یادشون بیفته زمان چقدر زود می‌گذره و تا چشم به هم بزنی رسیده‌ای به آخر خط! این ساعت اولین چیزیه که برای این خونه می‌خرن. و تنها نشونه‌ای از نشونه‌های مامان که بابا آتیشش نمی‌زنه. ... این رو فقط من می‌دونم. نه هیچ‌کس دیگه. تردید بابا برای این‌که از این خونه بره همه‌ش برمی‌گرده به من. اون ازم خجالت می‌کشه. فکر می‌کنه باید برام توضیح بده که چرا

بعد از مرگ مامان همه لباساش رو، تمام عکساش رو، تک تک نشونه هاش رو آتیش زده. فکر می‌کنه قبل از رفتن باید برای من بگه که از شدت غم و غصه دیوانه شده بوده. خوبیش اینه که من بالاخره امشب مامان رو می‌بینم. برای اولین بار.

هامون برای زن زیر ملحفه انگار فاتحه‌ای می‌خواند. او انگار درد داشته باشد، لحظه‌ای به خود می‌پیچد.

هامون (به ضبط صوت) نباید این رو می‌گفتم. نمی‌خواستم ناراحت کنم. آخه هیچ وقت برات تعریف نکرده بودم... اصلاً فراموشش کن. می‌دونی چی تو زیر زمین پیدا کردم؟ یه خونه!

هم‌زمان که تعریف می‌کند، در جعبه را باز می‌کند. خانه لگویی را بیرون می‌آورد. خانه‌ای درست شبیه همان ماکت خانه که دیده‌ایم اما کوچک‌تر.

هامون می‌ترسیدم دیگه نباشه. کاش بودی و می‌دیدیش... اصلاً اینم فراموشش کن. این رو شنیده‌ای؟ خرگوشه با لاک پشته مسابقه دو می‌ده. خرگوشه این دفعه حواسش رو خوب خوب جمع کرده، نه جایی خوابش می‌بره، نه حواسش می‌ره پی هویج جمع کردن، نه چشم چرونی

می‌کنه، نه واسه خانم خرگوشا سر و گوش می‌جنبونه، نه با یه هویج عاشق می‌شه، نه با یه هویج فارغ، یعنی هیچی! پاک و پاکیزه فقط یه تیک می‌دوئه. ولی وقتی می‌رسه خط پایان، خشکش می‌زنه، چون می‌بینه بازم لاک پشته زودتر رسیده. حالا فکر می‌کنی چطوری؟ خب این دفعه اصلاً به خرگوش بیچاره مربوط نبوده. لاک پشته دوپینگ کرده بوده، مثل فرقه می‌رفته. حالا شده داستان من! من دارم می‌دوم، دنیاست که دوپینگ کرده، هی از من جلو می‌زنه... (ضبط را خاموش می‌کند. رو به ما) نگران بودم دیر بشه. دیر بشه و نتونم خونه رو بیارم بالا. ولی آوردمش. این آخرین کار مفید پاهای من بود. که من رو بیرون زیرزمین و برم گردونن... هر قدر فکر می‌کنم می‌بینم غیرممکنه اونا فراموش کرده باشن امروز چه روزیه. نه! حتماً یادشونه.

هامون از جا بلند می‌شود. اما انگار پاهایش توان ندارد. می‌لنگد و ساعت دیواری را همان‌جا که بود آویزان می‌کند. نور خیلی ناگهانی می‌رود. صدای سایش سنگ‌ها... صدای سایش دیوارها... صدایی مهیب...

## دوم: آشپزخانه

رؤیا تنها سخت مشغول کار در آشپزخانه گم شده در میان ظرف و ظروف. ماهی تابه‌ها و قابلمه‌ها، عدس‌ها و لپه‌ها، او پشت میزی نشسته و تندتند لپه پاک می‌کند و پیاز پوست می‌کند و گوشت می‌برد. ناگهان ساعت زنگ می‌زند. رؤیا دستپاچه و هول تندتند ابتدا زنگ ساعت را خاموش می‌کند. سپس بیرون را برانداز می‌کند و در آشپزخانه را قفل می‌کند. بعد از جیبش رژلبی درمی‌آورد و سرسری می‌زند و کمی هم به گونه‌هایش می‌مالد و دستی به سر و رویش می‌کشد و پیش‌بندش را درمی‌آورد. سپس تلویزیون کوچک سیاه‌وسفیدی را که مقابلش آن سوی میز و روی کابینت قرار دارد، روشن می‌کند و با اشتیاقی غریب می‌نشیند جلویش و مشغول بریدن گوشت و پوست‌کندن پیاز می‌شود. صدای موسیقی، صفحه‌ای سیاه و صدای گوینده.

صدای گوینده مجموعه خانه. قسمت آخر.

رؤیا انگار به ناگهان فرو می‌ریزد. سرخوشی پیشین می‌رود. او بهت‌زده خیره به تلویزیون نگاه می‌کند.



تصویر مردی بر صفحه تلویزیون پدیدار می‌شود. شولا پوش و پریشان موی در فضایی غریب و سرسبز، صورت مرد به طرز ناگریزی جذاب و آرام است. رؤیا بی‌قرار به تلویزیون چشم‌دوخته و تک‌قطره اشک چشمانش را با آستین پاک می‌کند. مرد ناگهان رویش را به طرف او برمی‌گرداند. رؤیا شسکه نمی‌شود. انتظارش را داشته. ما اما نمی‌دانیم مرد با رؤیا حرف می‌زند یا با کسی درون فیلم.

مرد تمام مدت توی راه با خودم می‌گفتم اگر این هفته نیاد، اگر نبینمش...

رؤیا ...

مرد چیزی شده؟

رؤیا ...

مرد داری گریه می‌کنی؟

رؤیا ...

مرد با توأم.

رؤیا ناراحت از جا بلند می‌شود.

مرد کجا می‌ری؟

رؤیا خواهش می‌کنم برو.

مرد برم!!

رؤیا اصلاً درست نیست. کلش درست نیست.

مرد چی درست نیست.

رؤیا نباید به این جا می‌کشید. اصلاً نمی‌دونم چرا کشید به این جا.

مرد به کجا؟

رؤیا نمی‌دونم! فقط برو... ما نباید همدیگه رو ببینیم.

مرد چی داری می‌گی؟

رؤیا تحمل ندارد. او ناخافل کانال تلویزیون را عوض می‌کند. حالا تلویزیون تکرار یک مسابقه فوتبال مهم را پخش می‌کند. رؤیا می‌خواهد به زور سرش را به کار دیگری گرم کند. تندتند پیاز پوست می‌کند. اشک می‌ریزد. باز نمی‌تواند تحمل کند. کانال را عوض می‌کند، به همان جا که بود. مرد آن‌جاست. تنها نشسته است. منتظر...

مرد چرا این کار رو کردی؟

رؤیا من کاری نکردم.

مرد واقعاً چی شده؟

رؤیا اگر تو نری، من می‌رم.

مرد صبر کن.

رؤیا چرا میون این هم آدم، من؟! برو دنبال یکی دیگه.

مرد فکر می‌کنی می‌تونم؟

رؤیا معلومه که می‌تونی.

مرد نمی‌تونم.

رؤیا می‌تونی.

مرد نمی‌تونم چون اگر تو نباشی دیگه حتی بودن ر  
نبودنم برام مهم نیست.

رؤیا متقلب و ناآرام دستش را می‌برد طرف دگمه تلویزیون.

مرد نه! صبر کن! خواهش می‌کنم. بذار حرف بزنیم.  
رؤیا ما چه حرفی داریم؟

مرد حرفی نداریم؟ واقعاً حرفی نداریم؟

رؤیا من کار دارم. نهار ظهر جمعه، ظرفای نشسته، این  
لکه چربی روی گاز که انگار هیچ وقت پاک نمی‌شه.

مرد من برای این قرارای هفتگی، حتی لحظه‌ها رو  
می‌شمارم. حتی قدم‌ها رو برای این‌که به این‌جا

برسم. می‌دونم تو هم درست مثل من.

رؤیا اصلاً این‌طور نیست.

مرد چرا هست. همیشه همین بوده. همه هفته‌های  
پیش...

رؤیا (طفره می‌رود) خب این هفته فرق می‌کنه.

رؤیا معذب تندتند کارش را می‌کند... اما آشکارا تمام حواسش به مرد است.

مرد به من نگاه کن. خواهش می‌کنم به من نگاه کن...

رؤیا بواش ترا! خوشحال می‌شی که همه‌شون بیدار  
باشن؟

مرد چی شده؟ کسی چیزی فهمیده؟

رؤیا موضوع این نیست...

مرد بذار ببینم! (دقیق نگاه می‌کند) عجیبه!

رؤیا هیچی عجیب نیست. همه چی مثل همیشه‌ست.

مرد چرا! عجیبه. این‌جا داره انگار خفه می‌شه. انگار

یکی سفت گلوش رو چسبیده باشه.

رؤیا چیزی که داره خفه می‌شه، کسی که انگار سفت

گلوش رو چسبیده‌ن منم نه این خونه.

هامون که به عصایی تکیه زده، لحظه‌ای از در آشپزخانه سرک می‌کشد. رؤیا  
می‌نشیند. به ما رو می‌کند.

رؤیا (به ما) دارم دروغ می‌گم. واقعاً داره یه اتفاقی

می‌افته، این خونه، انگار خونه همیشه‌گی نیست.

یه ساعت پیش از این‌که می‌آم تو آشپزخونه، همه

چی سر جاشه. من می‌شینم همین‌جا. نشستن که

چی بگم، دلم میدون جنگ! به خودم می‌گم رؤیا

منتظر چی هستی؟ دیگه چی قراره فرق کنه؟

آخرین قسط خونه رو هم که آزاد امروز داد. یعنی

تموم. یعنی برای همیشه همین‌جا موندگار

شدی. چشم می‌گردونم عقب: از بیست و چهار

سالگیم تا حالا فقط بچه‌هایی که دونه‌دونه دنیا

اومده‌ن - قربون همه‌شون برم الهی - یخچالی

که پر و خالی شده، روغنایی که سوختن،  
 لکه‌هایی که ماسیدن رو گاز، کتری‌هایی که ته  
 گرفتن، ظرفایی که گاهی کشیف بودن، گاهی  
 تمیز... بعضی وقتا هم دو سه تا پرنده که نشسته‌ن  
 پشت پنجره تا براشون از ته‌مونده برونج ظهر  
 بریزم... اولین بار اون‌که صدام کرد، یادم افتاد زنم.  
 یه چیزی توی تموم تنم چرخید. گرم شدم. تو  
 نگاه اون باز رؤیا شدم. (صدای فروریختن دیوارها)  
 یه ساعت پیش این رو نمی‌فهمم، اما فردا که  
 بهش فکر می‌کنم می‌بینم درست از همون لحظه  
 که تصمیم گرفتم با اون از این خونه فرار کنم، مثل  
 بادکنکی که بادش خالی می‌شه، آشپزخونه هم  
 انگار مچاله شد.

هامون آرام می‌رود.

مرد درد داری؟

رؤیا چی؟

مرد داشتی ناله می‌کردی!

رؤیا ناله می‌کردم؟

مرد اگر فقط چند کلمه باهام درست حرف می‌زدی...

رؤیا حرفی ندارم. برو خواهش می‌کنم.

مرد واقعاً می‌خوای برم؟

رؤیا آره!

مرد اگر تو واقعاً این‌طور می‌خوای...

صفحه تلویزیون برای لحظاتی برفک می‌شود. رؤیا وحشت‌زده بر سر  
 تلویزیون می‌زند. کانال‌ها را عوض می‌کند.  
 تلویزیون را خاموش و روشن می‌کند. هنوز برفک است، اما از جایی صدای  
 مرد می‌آید.

صدای مرد من این‌جام...

رؤیا (هیجان‌زده) کجایی؟

صدای مرد این‌جام.

رؤیا فقط برفکه.

صدای مرد دلم می‌خواد اون‌قدر این‌جا زیر این برف بمونم

که آدم برفی بشم.

رؤیا وا! چه دیوانگی! لج نکن. بیا بهت می‌گم.

صدای مرد لج نکردم.

رؤیا پس چرا این‌طوری می‌کنی؟

صدای مرد چون می‌دونم تو چقدر آدم برفیا رو دوست

داری، می‌دونم چطوری تو بغلت آب‌شون می‌کنی.

رؤیا از کجا می‌دونی؟!

صدای مرد من همه چی رو می‌دونم.

رؤیا نه آخه واقعاً من این کار رو کردم یه بار. بچه که

بودم یه آدم برفی کوچولو ساختم. بعد عاشقش

شدم. آوردمش تو رختخوابم. اما آب شد تا صبح. کلی از بابام کتک خوردم. فکر کرد کار خرابی کرده‌م. منم تا می‌تونستم گریه کردم، نه برای کتکا، برای آدم‌برفیه که نمی‌دونستم چی شده بود.

تصویر مرد پدیدار می‌شود. سرمازده، درحالی‌که بر سر و رویش برف نشسته است.

رؤیا آخی! عین یخ‌دربهشت شدی.  
مرد سردمه...

رؤیا بمیرم! خب آخه اینم که گرم نیست. یه لا پارچه،  
پرپریه. سینه پهلو نکنی...

رؤیا حوله و دستمال و هرچه از این قلم دارد، روی تلویزیون می‌اندازد.

رؤیا الان گرمت می‌شه. کاش می‌شد یه سوپ مریض  
برات درست می‌کردم، با شلغم و تخم گشنیز و  
عصاره بومادرون. معجزه می‌کرد...

مرد من فقط می‌خوام تو بهم بگی چی شده.

رؤیا (حرف را عوض می‌کند) این سقفم که باز افتاده به  
چکه کردن!

مرد تو به من بگو چه کار کنم!

رؤیا لوله‌های خونه همه پوسیده‌ن...

مرد من دیگه نمی‌دونم چطوری بهت ثابت کنم چقدر  
دوستت دارم.

رؤیا (زیر لب) این طوری باهام حرف نزن.  
مرد چرا!؟

رؤیا نمی‌خوام بیش‌تر از این بهت عادت کنم.

مرد مگه عادت کردن بده؟

رؤیا عادت کردن بد نیست. کل این داستان خوب  
نیست.

مرد چرا نیست؟ مگه بودن ما توی این لحظه، این جا  
دست خودمون بوده که عاشق شدنمون دست  
خودمون باشه؟

رؤیا خواهش می‌کنم. این طوری نگو. خدا غضبش  
می‌آد.

مرد چطوری؟

رؤیا (حرف را عوض می‌کند) ماشاالله رنگت اومد  
سرجاشا. اگه بدونی چقدر هول کردم اون طوری  
دیدمت...

مرد (حرف رؤیا را قطع می‌کند). چه بخوای چه نخوای،

چه بترسی، چه فرار کنی، چه توی هزار پستو قایم  
بشی، چه هر چی، نمی‌تونی عوضش کنی...

می‌شد هیچ‌وقت اتفاق نیفته. برای خیلی‌ها  
هیچ‌وقت اتفاق نمی‌افته. ولی برای ما اتفاق افتاده.

صدایی از بیرون. صدای شیءیی که انگار فرو می‌ریزد. رؤیا وحشت‌زده، صدای تلویزیون را می‌بندد. حالا مرد تنها لب می‌زند. رؤیا گوشش را به در می‌چسباند و گوش می‌دهد. صدایی نیست.

رؤیا (نگران به مرد) فکر کنم هامون بود. خوابش تازگیا خیلی سبک شده. پشه تو هوا می‌پره، بیدار می‌شه. نمی‌دونم چشمه... نمی‌تونم ازش بپرسم. من خیلی حرف نمی‌زنم باهاش. الان سال‌هاست. این طوری چرا نگاه می‌کنی؟ هیچ ربطی به این نداره که بچه خودم نیست. نمی‌دونم چرا این طوری شد. فقط می‌دونم هر چی هست از همون شب شروع شد. (به سختی حرف می‌زند) به شب موشک بارون، زیرزمین همین خونه. پرنیان هنوز دنیا نیومده. هامون هفت سالشه، ماهان چهار سالش. همچی که آژیر رو می‌زنن اون دو تا همو بغل می‌کنن، می‌افتن به گریه. منم پایه پای اونا. صدای ضدهوایی و موشک. آزاد به لحظه می‌آدم دستم رو بگیره. دیوونه می‌شم. پسش می‌زنم... داد می‌زنم تو که می‌دونستی جنگه چرا این رو گذاشتی تو دامن من؟ چرا مجبورم کردی؟ همین مادرمده بس نبود؟ حتماً باید به بچه هم از من می‌ساختی، که دیوار گوشتی عراقیا بشه؟ حالا

بیا خودت بکش شون قبل از این که از ترس بمیرن. ازت متنفرم. از هر سه تایی تون متنفرم... از همون موقع به چیزی انگار شکست بین من و آزاد و ماهان و هامون. آژیر سفید رو که زدن، به آدمای دیگه شده بودن. از اون به بعد دیگه نمی‌تونم تو روی هامون نگاه کنم. سعی می‌کنم نبینمش اصلاً. فقط گاهی همین طوری نگاه می‌افتم به ماهان، سر تکون می‌دم می‌گم «چه اشتباهی کردم. چه اشتباهی کردم.» چاره دیگه‌ای هم دارم مگه؟ حالا تو حتماً می‌گی من دیوونه‌م. آره؟

مرد همچنان لب می‌زند. رؤیا متوجه می‌شود که صدای تلویزیون را هنوز باز نکرده است. به سرعت پیچ صدا را می‌پیچاند. مرد بغ کرده و ناراحت است.

رؤیا ببخشید ترو خدا. اصلاً حواسم رفت. نمی‌دونم چرا اینا رو گفتم. برای هیچکی تعریفش نکرده بودم تا حالا.

مرد ...

رؤیا حالا اصلاً من لال می‌شم. خوبه؟ بیا هیچی نمی‌گم. چه می‌دونم چرا! تو رو که می‌بینم انگار کله گنجشک خورده باشم می‌افتم به ورور... بیا! من لال. دیگه تو حرف بزن.  
مرد من فقط دارم فکر می‌کنم تو به فکر همه چیز و

همه کس هستی به جز من که از همه بیشتر تر  
گرفتار توأم...  
رؤیا من به فکر تو نیستم؟ پس برای کی دارم قیمه  
درست می‌کنم؟ پرنیان می‌گه چرا چند وقته هر  
جمعه ظهر قیمه؟ نمی‌تونم بهش بگم که تو  
بوش رو دوست داری که آخه عزیز دلم.

رؤیا دستش را روی صفحه تلویزیون می‌گذارد. جایی که دست مرد هم  
همان جاست. لذت مرد از تماس دست رؤیا از پس شیشه تلویزیون. درست  
در همین لحظه آگهی بازرگانی پخش می‌شود. رؤیا ناراحت دستش را پس  
می‌کشد. تبلیغ کوتاه: تبلیغ مایعی معجزه آسا که لکه‌ها را پاک می‌کند. تصویر  
مرد پدیدار می‌شود. لباسش عوض شده است. مرد پریشان و بی‌تاب است.

رؤیا اینا رو کی تنت کردی؟

مرد من خودم همه چی رو فهمیدم.

رؤیا فهمیدی؟

مرد تو این سه روز به لحظه چشم رو هم نداشتی، تا  
امروز صبح که بالاخره فهمیدم چی شده...

رؤیا (عصبی) سه روز؟! کجا سه روز؟ هنوز نیم‌ساعتم  
نشده. ببین دارن سر و تهش رو هم می‌آرن  
بی‌شرفا. دارن سر و تهش رو هم می‌آرن.  
مرد تو باید به من می‌گفتی. همون وقتی که  
فهمیدی...

رؤیا آخه چطوری؟! خودم دلم خون بود. هنوزم  
هست...

مرد حالا فکر می‌کنم شاید نباید می‌دیدمت، اون  
روز، اون جا کنار پنجره! من، پشت این شیشه  
قطوره؛ تو، کنار پنجره؛ نور مهتاب کج افتاده بود  
تو صورتت. لای موهای بلوطیت. داشتی برنج  
می‌ریختی برای کفترها. قشنگ‌ترین تصویری  
بود که در تمام عمرم دیده بودم. آه که کشیدی،  
نفسم گرفت... بعد صدات کردم.

رؤیا (لحظه‌ای درگذشته) جانم!

مرد همین تک کلمه! همین دیوونه‌م کرد.

رؤیا دست خودم بود مگه؟ تو به کاری کردی من باز

مرئی بشم. به عمر هیچ‌کس من رو ندید. هر چی  
بیش تر وسیله برقی اومد تو این خونه، من  
نامرئی تر شدم. ماکارونی پز برقی،  
ساندویچ درست‌کن برقی، چایی درست‌کن برقی،  
شوهر تر و خشک‌کن برقی. بچه زفت‌ورفت‌کن  
برقی. فقط لکه چربی ساب برقی هنوز نیومده.  
اونم به بار اومدم خونه دیدم آزاد افتاده به جون  
لکه چربی. به جون آخرین دارایی من. تنها دلیل  
بودنم تو این خونه! تو دلم گفتم دیگه قشنگ  
می‌تونن بندازنت اتباری بعدشم برون به مامان

برقی بخرن. تنها راهم این بود که باز فوری به کم  
روغن بریزم روی گاز و بسابم.  
مرد کاش زودتر تصمیمت رو می‌گرفتی. احساس  
می‌کنم کار من داره تموم می‌شه. احساس می‌کنم  
این نقطه پایانه. پایان همه چیز.  
رؤیا (بفرض کرده) درست احساس می‌کنی. این آخرین  
قسمته. دیگه تکرارم نداره.

سکوت. مرد متعجب و وارفته به رؤیا نگاه می‌کند.

رؤیا من از آخر همه سرایا متنفرم. همه شون الکی  
تموم می‌شن. عین غذایی که قل آخر رو نزده  
هنوز! یکی نیست بگه مردم چه گناهی کردن؟  
چرا با احساسات شون این طوری بازی می‌کنین؟  
مرد (پیشان) مطمئنی همین امروز؟  
رؤیا همین الانا... تکرارم نداره. این آخر آخرشه.  
مرد ...

رؤیا (هم خود و هم مرد را دلداری می‌دهد.) خب  
به هر حال هر قصه‌ای به روز تموم می‌شه. این رو  
آدم تو بچگی یاد می‌گیره. اون موقع قصه‌ها وقتی  
تموم می‌شن که ما خواب مون برده. بدیش اینه  
که تو بزرگی قصه‌ها تو بیداری مون تموم  
می‌شن...

مرد من منتظر این لحظه بودم. می‌دونستم بالاخره  
دیر یا زود می‌رسه... اما این که به این زودی...  
این که امروز... من نمی‌تونم بذارم این طوری  
تموم بشه... ما باید قصه مون رو خودمون تموم  
کنیم. اون طوری که می‌خوایم.

رؤیا می‌شه؟!

مرد تو قرار بود به جوابی به من بدی.

رؤیا من فکر نمی‌کردم به این زودی باشه. فکر  
نمی‌کردم به این زودی تموم بشه.

مرد حالا مجبوری... هر دو مجبوریم.

رؤیا من خب... فکرام رو کردم...

مرد خب...؟

رؤیا من فکر کردم دلم می‌خواد با تو پیام.

مرد چی؟!

رؤیا (خجالت زده) آره!

مرد واقعاً؟!

رؤیا آره!

مرد آخ! باورم نمی‌شه. بعد از شش ماه هر هفته

اومدن و رفتن، شنیدن این حرف از دهن تو...

همین حالا می‌ریم. فرار می‌کنیم. به یه جایی که

دست هیچ کس بهمون نرسه.

رؤیا سکوت کرده. انگار باورش شده است. رنگ اضطراب بر چهره اش.

رؤیا فقط...

مرد فقط چی؟

رؤیا آگه من با تو بیام، این خونه چی می شه؟

مرد چی قراره بشه؟ همه چی همون طور که بود پیش

می ره.

رؤیا نه! من راستش فکر نمی کردم به این زودی باشه.

فکر می کردم کم کم دو سه هفته دیگه. می رسیدم

به کارا سر و سامون بدم. یه کم غذا تو فریزر. یه

جارو لاقل. دگمه سراسستین کت آزاد. ملحفة

تخت پرینان، لباسای روی بند... نذرای امامزاده

صالح...

مرد همه این کارا بدون تو هم انجام می شه.

رؤیا آخه تو که می بینی وضع آشپزخونه رو. همه چی

ریخته به هم. قرو قاطی شده همه چی. در کابینتا

می خورن به هم، در یخچال چسبیده به دیوار. در

گاز چسبیده به در رختشویی...

مرد داری بهانه می آری...

رؤیا بهانه چرا؟! (چشمش به ساعت می افتد) وای خدا!

سه ونیم شد. فقط سه دقیقه دیگه مونده.

مرد ببین. این جا خوشبختی منتظرت نیست. اون مرد

تو رو دوست نداره. حیف نیست؟! مگه کل

زندگی چقدره؟ مگه چقدرش مونده که

این طوری بگذره، تو تنهایی و اندوه. می خوای از

این پژمرده تر بشی؟

رؤیا چی می گی؟! من که گفتم می خوام باهات بیام.

مرد اگر بخوای بیای، باید همین حالا یریم.

رؤیا حداقل بذار این قیمة رو تموم کنم.

مرد دیگه فرصتی نیست.

رؤیا آخه چطوری ول شون کنم این جا؟ اگر آشپزخونه

هر روزی بود می شد. اصلاً فکر نمی کردم.

چشمم رو می بستم و می اومدم. اما این طوری...

من که یه عمره این جا خونه زاد شدم، قاطی

می کنم چی کجاست. چه برسه به اون. امروز

گشته نمونن حالا بعدش خودشون راه و چاش رو

پیدا می کنن.

رؤیا می رود سراغ بساط غذا و تندتند پیاز پوست می کند و گوشت تکه

می کند.

مرد نگاه کن! سایه اوناست که داره از دور می آد.

رؤیا لپه ها! تو قیمة خیلی مهمه لپه ها خوب پخته

باشن. لپه از اون موجودات بد قلق دیر پزه.

مرد داره دیر می شد...



رؤیا (مستأصل) خب چه کار باید بکنم؟  
مرد (سرحال) فقط بخواه. چشمت رو ببند و بخواه و  
دست من رو بگیر.

مرد دستش را به طرف تلویزیون دراز می‌کند. رؤیا مردد. لحظه‌ای چشمانش  
را می‌بندد و دستش را دراز می‌کند اما زود دستش را پس می‌کشد و چشمانش  
را باز می‌کند.

مرد چی شد؟

رؤیا آخه من با تو کجا پیام؟

مرد چه فرقی می‌کنه؟! هر جایی که با هم باشیم.

رؤیا یعنی سرگردون بشیم؟ مثل بی‌خونه‌ها؟

مرد خونه یعنی جایی که تو به آدماش تعلق داری،

وگرنه با هتل و زندون هیچ فرقی نمی‌کنه. خونه

تو منم...

رؤیا خب باشه. بذاری این الان تموم می‌شه. این

آخرین کاریه که می‌تونم براشون بکنم. (غرض

می‌کنه) این رب کجاست؟ یه دریا جا بود این تو!

شده یه وجب...

مرد داستان من داره تموم می‌شه.

رؤیا همین حالا تموم می‌شه. نمک و فلفل معلوم

نیست کجاست...

مرد دارم می‌بینم که داره تموم می‌شه...

رؤیا مممم... اگه تو خورش یه کمی آب پیاز بریزی،  
تازه جا می‌افته. حالا این رنده رو هم اگر پیدا  
می‌کردم. وای همه چی قاطی شده...

مرد ممکنه دیگه هیچ وقت همدیگر رو نبینیم.

رؤیا یه تفتم که بدم دیگه تمومه. تفت خیلی مهمه.

خوب تفت ندی، غذا هزاری پخته بشه باز مزه

خامی می‌ده. اگه ماهیتابه گیر نکرده بود این تو...

مرد بی‌فایده‌ست. تو واقعاً نمی‌خوای با من بیای...

اما من تو هر قصه‌ای که برم، هر جا که باشم بهت

فکر می‌کنم... و دوست دارم. خداحافظ!

موسیقی. مرد خودش را از بلندی پرتاب می‌کند. رؤیا بهت‌زده نگاه می‌کند.

رؤیا خداحافظ!

حالا تنها همین قدر توان دارد که از آشپزخانه بیرون برود.

هامون می‌آید داخل. لنگ می‌زند. عصا در دست دارد که مانع افتاندش بشود.

او جمع‌باهش را زیر بغل دارد. تلویزیون را خاموش می‌کند. دگمه ضبط را

می‌زند.

هامون ... کوچک شدن آشپزخونه بهانه‌ست، رؤیا از

این خونه، از پیش ما نمی‌ره چون فکر می‌کنه

باید از من، از ما معذرت بخواد که ترسش رو

بهمون نشون داد. معذرت بخواد که به ماهان

گفت بچه ناخواسته، به من گفت مادر مرده... رؤیا هنوز خواب اون شب رو می‌بینم و این رو هیچ‌کس نمی‌دونه جز من. منم راستش مثل رؤیا! هنوزم گاهی از زوزه کلاهک موشک که تو هوا منفجر می‌شه از خواب می‌پریم. بعد فکر می‌کنم حق ندارم بخوابم، حق ندارم ندوم وقتی این قدر خوش شانس بودم که یکی از اون موشکا تصادفاً روی سر من فرود نیومده. یه جور عمر عاریه‌ای که فکر می‌کنی تا ازت نگرفتنش باید شیرهش رو بکشی. شاید این جنون دویدن که من و تو هر دو بهش دچار بودیم مال همون شباست. نتیجه همون ترس‌ها که تا ته سلولامون رفته... یه چیز دیگه هم هست و من این رو فقط به تو می‌تونم بگم. همون شبای موشک‌باران وقتی دیدم رؤیا این همه از ترسیدن ما پریشون می‌شه، فکر کردم دیگه حق ندارم بترسم. من همش هفت سالم بود، اما همون موقع فکر کردم حق ندارم بذارم که رؤیا بدون من می‌ترسم. برای همین شروع کردم به دویدن. می‌دویدم انگار که ترس‌هام رو قایم کنم.

لحظه‌ای سکوت. هامون سعی می‌کند احساساتش را کنترل کند.

هامون (به ضبط) اصلاً همه اینا رو فراموش کن! بذار یه

چیز جالب بگم. متوجه شدم که من و رودن... همون رودن مجسمه‌ساز... یه نسبت دوری با هم داریم حتماً. رودن بود که یه بار دستای مجسمه‌ش رو شکوند که بقیه جاها زیر سایه زیبایی دست‌ها گم نشن دیگه، ها؟ منم خوبه از شر این دستا خلاص بشم تا زیر سایه‌شون گم نشده‌م. راستش خوشحالم. به‌زودی از شر دستام خلاص می‌شم و خوشحالم. خواهش می‌کنم اگر این صدا به تو رسید و اینا رو شنیدی، غصه نخور. می‌خوام بدونی حالم خیلی خوبه. کاش این‌جا بودی می‌دیدي که دست‌هام دارن کلی خوش می‌گذرونن. باور کن به خدا. من گذاشتم به انتخاب خودشون که بگن چه کار می‌خوان بکنن قبل از این‌که باطری‌شون تموم بشه. اونا همین رو انتخاب کردن. خونه‌بازی...

در جعبه را باز می‌کند. خانه خرد شده است. آخرین دیواره‌ها را هم می‌شکند.

هامون شکوندمش. عمداً و می‌ترسم بیدارشون کرده باشم. از بچگی بزرگ‌ترین حسرت زندگیم این بود که بتونم با این‌ها بازی کنم. هر چی دلم می‌خواد ازشون بسازم. آدم، هواپیما، فضا‌نورد.

اما یه روز جمعه قبل از این که من دستم بخوره بهشون، بابا و رؤیا افتادن به جوشون و یه خونه ساختن و بعد دیگه اجازه ندادن من دستش بزنم! شد دکور و رفت بالای کمد و هی خاک گرفت و هی رؤیا تمیزش کرد و هی غرزد و این باز خاک گرفت. بعدم کارش کشید به انباری. مدت‌ها بود فراموشش کرده بودم. تا دیشب که یادش افتادم. فکر کردم دست‌هام حق دارن آخرین آرزوشون رو برآورده کنن... حالام نمی‌دونم دوباره چی می‌خوان بسازن (ضبط را خاموش می‌کند. لحظه‌ای می‌ماند. به ما) می‌گم اگر یادشون بود بیست و هفت مهر چه روزیه، امشب نمی‌خوابیدن. شایدم فراموش کرده‌ن. شایدم یادشونه ولی... نه فکر کنم فراموش کرده‌ن.

نور خیلی ناگهانی می‌رود. صدای سایش سنگ‌ها... صدای سایش دیوارها... صدایی مهیب...

### سوم: حمام

وانی شیشه‌ای که کوچک تر از اندازه معمول یک وان است. آن قدر کوچک تر که به سختی کسی می‌تواند در آن دراز بکشد، نشستن شاید! شیر آب باز است و وان کم‌کم پر از آب می‌شود. پرنیان با لباس عروسی سفید مقابل وان نشسته و پشتش را به آن تکیه داده است. مقابلش روی زمین یک ساعت زنگ‌دار رومیزی است، یک ام‌پی‌تری پلیر کوچک، مثنی قرص. لپ‌تاپ کوچکی در دست پرنیان که با آن چت می‌کند. نوشته‌ها که فینگلیش است روی پرده‌ای می‌افتد و ما می‌بینیم. he مربوط به نوشته‌های پسر است و me مربوط به نوشته‌های پرنیان.

he - chi shod?

me - hanuz hichi.

he - chand tash munde?

me - faghat ieki.

he - age nashe?

۱. اجرا هر روزی که باشد تاریخ همان روز گفته می‌شود.

me - boro baba! ghadde nokhode ha.

he - Hala to behesh begu.

me - lus!

پرنیان (به شکمش) می‌گه دلش برات تنگ می‌شه ولی باورت نشه. وقتی فهمید داشت سخته می‌کرد. انگار گشت ارشاد دنبالش کرده باشه، سه روزه رفت دویی پیش داییش. نرفت که! هر کار کردم نرفت خبر اون بابا سیزده ساله انگلیسی رو بخونه بلکه ترسش یه کمی بریزه. بهش گفتم قد اون بودی بچه‌دار شده بودی، الان بچه‌ات شش سالش بود. راستی راستی داشت می‌مردها! نمی‌میری! نترس! خره قرار نیست بمیری. تو رو می‌گم اون رو نمی‌گم. مثل ماهی سر می‌خوری تو آب. یعنی پس بیخود نترس.

he - gofti behesh?

me - Are.

he - chi goft?

me - goft babam che naze.

he - iani chi?

me - iani tarsuha ro sader mikonan dubai.

he - matalak nagu! to ham halet khub beshe miaramet hamin ja pishe khodam.

me - motmaeni ina tarikh masraf gozashte nabud?

he - nemidunam.

me - cool baghali!

he - man negaranetam.

me - joone ammat.

he - ammeie bicharam che gonahi karde? az hame ja bikhabar alan tu khabe naz...

me - ammato vel kon. didi "bathtub" chi mishe be englisi?

he - mishe vane hamum.

me - neveshte "after feeling the pain, lay down in a bathtub, full of warm water. If not you may face with some strange side effect."

he - iani dardet gereft baiad tu vane por az ab e garm bekhabi agar nakhabi, momkene asarate birunie ajibi dashte bash...

me - khodam fahmide budam.

he - khob deraz bekesh.

me - akhe ie moshkeli hast.

he - chi?

me - hichi. boro begir bekhob, farda ke bidar beshi dige baba nisti. albate age ina dorost karkone.

he - zedde hal!

me - va! khodet ke bishtar tarside budi az man...

he - hala zedde hale baram. Behesh begu delam barash tang mishe.

me - hamin alanesham halam khube...  
 he - dard nadari?  
 me - ie kam.  
 he - har se saata. ziadi nakhory.  
 me - midunam. Hisssss! bezar bebinam.

ناگهان انگار صدایی می شنود. صدای حرف زدن بلندبلند هامون از اتاقی دیگر. گوشش را به در می چسباند.

he - chi bud?  
 me - mordam az tars. ie sedaii umad. goftam mamananame.  
 he - ki bud pas?  
 me - hichi. be nazaram baradaram bud. ie khorde ghatiii dare, shuuut mizane.  
 he - alan khubi?  
 me - Are. boro bekhab.  
 he - khabari shod begu. man onlinam.  
 me - ok.  
 he - bibin...  
 me - han?  
 he - love!  
 me - me too  
 he - shab bekheir.  
 me - bekheir.

پرنیان (به شکمش) ببین هرچی لج کنی به ضررته. فکر کرده‌ای واسه خودمه این کار رو می‌کنم؟ عمراً! خره همه این بدبختیا برای خودته. فکر کردی این‌جا سانتافه می‌ندازن زیر پات؟ هیچ خبری نیست. هیچی! هست! معلومه که هست. تقصیر تو هم هست که الان اومده‌ای به این دنیا. رؤیا می‌گه - مامانم، مامان بزرگ تو - می‌گه اون وقتا دوست پسر دوست دختری به تعریف دیگه‌ای داشت. سه سال طول می‌کشید طرف دست طرف رو بگیره. اونم چه جوری! به برفی آگه می‌اومد، دختره آگه سر می‌خورد، پسره آگه جرئت می‌کرد دستش رو بگیره، دختره آگه ناز و نوز نمی‌کرد و دستش رو پس نمی‌کشید... اوووه! چه حوصله‌ای داشتن اونا. حالا که چی؟ تهش به همون‌جا می‌رسیدن که ما دو روزه می‌رسیم دیگه. خب الان دوره سرعت. همه چی پرسرعت. پخت‌وپز سرعت، اینترنت پرسرعت، عشق پرسرعت. خب تو هم مال همین دوره‌ای! بی‌بی (baby) پرسرعت. حوصله‌ام سر می‌ره از این نصیحتای الکی مامان. شماره تلفن به وقت نگیری و نگاه نکنی و گرگن این مردا و کفتارن این مردا و ایدزن این مردا... اه! عقم می‌گیره. د عقم

نمی‌گیره! بدیش هم همین جاست. (روی جمعین  
قرص‌ها را می‌خواند.) این سه ساعت سومه. می‌گن  
تو همون سه ساعت اول جواب می‌ده. ولی  
نمی‌شه. نمی‌دونم چرا! هیچی، نه دل‌پیچه، نه  
عق، نه هیچی! بوی فاضلاب این حموم آدم سالم  
رو می‌ندازه به عق‌زدنا، اما من انگار نه انگار!  
اصلاً فاضلاب هیچی! کافی بود یواشکی دور از  
چشم مامان تو راه مدرسه یک پیراشکی  
میکروبی می‌خوردم. رسوام می‌کرد. تا یه هفته  
یه پام توالت بود، یه پام تختخواب! از پایین و  
بالا! اصلاً کار دنیا یه جوریه... (به شکمش) گوش  
می‌کردی؟ با تو هستما. گوش کن. می‌گم کار دنیا  
یه جوریه. اینارو می‌گم که خیلی دلت نسوزه  
قرار نیست این‌جا زندگی کنی. می‌خوام بدونی  
چقدر کار این کره زمین خنده‌داره. یعنی هرچی  
خوشمزه‌ست یا میکروبی، یا چاق‌ت می‌کنه، یا  
سرطان‌زاست، یا هر سه. عوضش هر چی مزه‌ش  
گند و گوهه، کلی خاصیت داره. (چیزی حس  
می‌کنه، خنده‌اش می‌گیرد) چیه؟ داری می‌خندی؟  
دیوونه خنده‌داره آخه... باز می‌خنده دیوونه.  
راست می‌گم به خدا... حالا من چرا تو این هیرو  
ویر یاد غذا خوردن افتادم؟ نمی‌دونم. شاید چون

کم‌کم معدهم افتاده به ویبره! تو نمی‌فهمی  
گشنگی چیه، چون فقط یه غذا رو می‌شناسی:  
خون! الکی چرت می‌گن که آدمیزاد از گل پاک‌تره  
وقتی دنیا می‌آد. کی گفته؟! همه‌مون وقتی دنیا  
می‌آیم دراکولایم. آره دیگه! دراکولایم دیگه.  
حالا هی بابا می‌شیننه پای تلویزیون این کانال  
اون کانال می‌کنه، حرص می‌خوره که این یارو  
نمی‌دونم چسی چی و بیج که بوسنیایی‌ها رو  
قتل عام کرده بوده، چند طبقه غبغب درآورده و  
اون یارو خیکی اسرائیلیه چرانمی‌افته بمیره و  
چرا چینیا دست از سر تبتیا برنمی‌دارن و چرا  
بیرون یه خبره و تو تلویزیون یه خبر دیگه ...  
خب همینه دیگه!

ساعت زنگ می‌زند. پرنیان زنگش را خاموش می‌کند.

پرنیان باز وقتش شد!

پرنیان یک قرص دیگر از روی زمین برمی‌دارد.

پرنیان بین میسو پرستول آر یو چهارصد و هشتاد و شش  
شش جان مادرت این دفعه اگر اثر نکنی... آخ!  
یعنی خیلی درد داره؟

قرص را زیر زبانش می‌گذارد. لحظه‌ای سکوت. حرف زدنش به خاطر حضور  
قرص زیر زبانش مختل شده است.

پرنیان (به شکمش) نترس خره! یعنی گوش کن!  
این طوری یه راست می‌ری بهشت. نمیری!  
نخیر اگر چهل سال زندگی کنی نمی‌ری بهشت،  
حتماً می‌ری جهنم. خود من! به قول معلم  
دینی مون من از اونام که کارنامه‌م رو می‌دن  
دست چپم اردنگی، وسط آتیش... اصلاً من  
نمی‌دونم تو می‌شنوی من چی می‌گم یا نه.  
کاش می‌شد باهات چت کرد. چت می‌دونی  
چی؟

صدای زنگ کوتاه کامپیوتر.

he - oftad?

me - mage sibe gharare az derakht biofte?

he - ghadde sibe?

me - chi migi?!

he - to chi migi?!

me - gftam behet khabar midam.

he - bebin be mamanet begu!

me - ex zadi? kholam mage?

he - na jeddi. boro bidaresh kon begu. man mitarsam ie balai

saret biad. nabaiaid in ghadr tul mikeshid.

me - bemiram be mamanam nemigam.

he - vase chi? maman man shahede. mituni begi sharii bude.

پرنیان ناگهان به ما رو می‌کند. درست در همین هنگام هامون داخل می‌شود.  
روی ویلچر با دستانی که به سختی حرکت می‌کند.

پرنیان (به ما) راست می‌گه. یه صیغه همین طوری

مامانش خوند. قریت، مادره رو کشته‌ها ولی

اصراری داره همه دوست‌دخترای پسرش رو

صیغه محرمیت بخونه! نه! نمی‌خونه! هیچی این

خانواده به هیچی شون نمی‌خونه. اگه هامون

می‌دیدشون می‌تونست یه لکچر مفصل بده در

باب تضاد سنت و مدرنیته... دیوونه‌ست‌ها!

هامون نه! اون! چی رو بگم به مامان و بابا!؟!

بمیرم نمی‌گم. نه فکر کنین می‌ترسما. چون

حوصله نگاهای سوزناکشون رو ندارم. انگار یه

چیزی زایدن توش موندهن. من آخه از اون بچه

ناخواست‌هام. ماهان رو باباه می‌خواست‌ه،

مامانه نمی‌خواست‌ه. سر من برعکس می‌شه.

مامانه می‌خواست‌ه، باباه نمی‌خواست‌ه. مامانه

هم لیج می‌کنه می‌گه منم نمی‌خوامش ولی از لیج

تو نگاهش می‌دارم. باباه هم می‌گه جهنم درک!

بعد من دنیا می‌آم. یعنی دوستای مشنگ ماها  
 که گاهی می‌گن نمی‌دونیم چطور شد و  
 نمی‌خواستیم و یهو از آسمون افتاد و خدا  
 خواست و اینا، می‌خوام برم تف کنم تو  
 صورت شون. همه شدن بچه یهویی. تو خونه ما  
 فقط هامون یهویی نیست. هم مسامانه  
 می‌خواست، هم باباها. واسه همین انشاش  
 این قدر خوبه. به خدا مربوطه! تمام انشاهای  
 مدرسه من رو هامون می‌نوشت. خودم موقع  
 خوندن شون سر کلاس زر زر اشک می‌ریختم.  
 مخصوصاً یکی شون که گفته بودن درباره  
 خودتون بنویسین. همچی نوشته بود که از  
 خودم بهتر. حتی جریان سوسکه رو هم نوشته  
 بود. من هیچ وقت بهش نگفته بودم. چه بدونم از  
 کجا می‌دونست. جریان سوسکه همین دیگه...  
 سر همین بچه یهویی بود. من هر وقت بابا به  
 سوسک می‌گفت (کم کم احساس درد می‌کند) حال  
 بد می‌شد. همهش خیال می‌کردم این پرنیانم اگه  
 وقتی قد این بود ترتیبش رو با یه لنگه دمپایی  
 داده بودم. حالا هوار سرم نبود... واسه همین...  
 تمرین کردم... دیگه سوسکام رو خودم بکشم.  
 (می‌خواد برود در وان، می‌ماند لحظه‌ای) این قدری

نبود که. بود! قشنگ قد من بود. آخه آدم که یهو  
 یه هفته‌ای قد نمی‌کشه... نمی‌دونم! نخندینا! ولی  
 اولین قرص رو که خوردم یهو یه صدایی اومد،  
 بعد به نظرم یه جوری دیوارا هم اومدن. این وانه  
 هم کوچیک شد. همه چی انگار مجاله شد.

هامون بیرون می‌رود. صدای زنگ لب تاپ. این بار دیگر پرنیان تاپ  
 نمی‌کند، بلکه متن خودش به صورت خودکار نوشته می‌شود. انگار هر چه  
 پرنیان فکر می‌کند نوشته می‌شود.

he - nale mikoni?

me - hanuz na! chetor?

he - Ehsas kardam nale mikoni. che khabar?

me - dare ie ettefaghai miofte.

he - chetorie?

me - dard dare.

he - age shod negahesh dar. har ghadri bud negahesh dar.

me - maskhare be jash boro alan tu internet bebin age tu van  
 nakhabam che tori mishe.

he - mage van nadarin?

me - to negah kon. khabar bede...

پرنیان وان را نگاه می‌کند. دردش بیش تر می‌شود. می‌گیرد و رها می‌کند.



پرنیان آخ! چه مرگته تو؟ خوب بود مثل این فیلم جزنا  
می رفتم یه جواد بازاری، یه خونه چرک و چغری،  
می دادم دست یه عجزخاله. یا یواشکی  
طلاهای مامانم رو می فروختم، می رفتم یه جای  
کلاس بالا سراغ یکی از اون منشیای های شهلا  
تتوکرده که جایی تو بدنشون نیست بالن توش  
نکرده باشن، که برگرده بهم بگه عزیز... اه! بیزارم  
از اینا که آدم رو عزیز یا عزیزم صدا می زدن.  
اون قدر الکیه که آدم چندشش می شه...

he - oftad?

پرنیان (درد می کشد) اه! خفه شو تو و خدا! مگه فقط منم؟  
پونزده تا روزی فقط. پونزده تا جنین تو جوهای  
تهرون، هر روز.

کامپیوتر زنگ کوتاهی می زند.

he - bebin gofte tu ab nakhabi khatarnake.

- parnian?!!!!!

- love you, love you, love you, love you...

پرنیان (درد می کشد) خفه، خفه، خفه، خفه...

پرنیان به خود می پیچد. نگران بلند می شود. درد و دل پیچه شدت می گیرد و  
باز به خود می پیچد. می خواهد برود داخل وان بشیند. پرنیان از شدت درد

پارچه ای را در دهان می فشارد. ناگهان فریادی می زند. چندین ماهی قرمز از  
زیر پیراهنش در وان و روی زمین خالی می شود. پرنیان بیهوش می شود.  
هامون داخل می شود. حالا روی ویلچر نشسته و سخت حرکت می کند.  
جعبه لگوها را همچنان در دست دارد. او به زحمت چند ماهی را که روی  
زمین افتاده برمی دارد و در وان می اندازد. می خواهد به پرنیان کمک کند، اما  
نمی تواند. ضبط صوتش روشن است. او با صدایی که به طور غیرطبیعی بلند  
است، حرف می زند.

هامون هر کسی یه چیزی گم کرده انگار... من تو رو گم  
کرده‌م، بابا مامانم رو، رو یا بابام رو، پرنیانم پدر  
بچه‌ش رو. آره گمش کرده! این پیغام واقعی  
نیستن. لااقل پرنیان این طوری فکر می کنه. اینا از  
هر کسی می تونن باشن. کی می دونه اون طرف،  
فرسخ‌ها دورتر کی نشسته پای کامپیوتر؟ پرنیان  
می ترسه، از ته دل، که اون کسی که باهاش چت  
می کنه یکی دیگه باشه. یه غریبه. کسی به جز پدر  
بچه‌ش. برای همین وقتی اون برایش می نویسه  
پاشو بیا این جا می ترسه. از ته دلش. اما این  
ترس رو به هیچ کس نگفته. این رو فقط من  
می دونم و نه هیچ کس دیگه... آخه پرنیان خیلی  
نرم و نازکه، درست همون جور که رابطه ما بود...  
(در خیالی دور غرق می شود انگار) یادته نیلوفر؟

درست همون روز که پرنیان به دنیا اومد، منم برای اولین بار تو رو پیدا کردم. آخه مگه می شه بهار باشه و یه دختر با موهای بلوطی که از زیر مقنعهش پرواز کرده بیرون تنها نشسته باشه رو نیمکت تو محوطه دانشگاه و خداحافظ گری کوبر بخونه و آدم یهو عاشقش نشه؟... پس چی شد که گمت کردم؟ همه چی که اولش خیلی خوب بود. چقدر می خندیدیم. ما با هم به همه چی می خندیدیم. به همه چی! حتی اون روزی که تو پارک جنگلی گشت گرفت مون که با هم چه نسبتی داریم بازم خندیدیم. یه خروار سؤال از تو درباره من، یه خروار سؤال از من درباره تو.. جوابام همهش غلط غلط. تو گفتی اسم خاله من هماس درحالی که من اصلاً خاله ندارم. منم گفتم عموی تو چاقه و سبیل کلفت درحالی که اون موقع عموی تو همهش دوازده سالش می شد... یه شب نگه مون داشتن. من یه کتک کوچولویی هم خوردم. آخه ازم پرسید شغلت چیه؟ گفتم قصه نویس. فکر کرد دارم مسخرهش می کنم، زد تو گوشم. بعدشم اون روزای سخت مسافركشی... صبحا دانشگاه، شبها مسافركشی با پیکان قراضه دوستم... تو همون مسافركشیا نبود

که گمت کردم؟ یهو چشم باز کردم دیدم نیستی. دیگه ندارم. یه جا جات گذاشته بودم که نمی دونم کجا.

بغض امان حرف زدن به هامون نمی دهد. خودش را با لگوهای اسباب بازی سرگرم می کند. لگوها از دستش می لغزد. بر خودش مسلط می شود.

هامون نترس. من خوبم. داره دیر می شه و من هنوز حرف اصلیم رو نزدم. عمداً طفره می رم چون گفتنش آسون نیست. می خوام درباره مریضی م بهت بگم. تو حق داری بدونی. شایدم دارم می گم تا بتونم توی این کلمات خودمم باورش کنم. این مریضی مسری نیست. یعنی نه ژنی منتقل می شه نه هیچ جور دیگه. این نه هاریه، نه اماسه، نه سرطان معمولی. این یه هیپکو لامفادیای حاده. یعنی ویرانی کالبد به بهانه بازسازی فکر. سادهش می شه یه جور انقباض جسم به نفع انبساط ذهن. یه جور تحلیل بدن و گسترش جنون آمیز فکر. می شه بهش گفت سرطان ذهن. یه نوع خیلی نادر از سرطان مغز. یه بیماری ناشناخته که از هر ده میلیارد و هفتصد میلیون و نهصد و سی و پنج هزار نفر یک نفر بهش مبتلا می شه. درمان قطعی نداره. اما می شه روند

رشدش رو کند کرد. یعنی پشت کمر رو سوراخ می‌کنن، بعد یه لوله می‌فرستن داخل بدن، به موازات نخاع. می‌ره روی اعصاب و میزان حساسیتش رو کم می‌کنه. دردناکه. اون قدر که مریض بیش از اون که درد بکشه از این شدت درد تعجب می‌کنه. یعنی من بیش تر تعجب کردم که این جسم تا کجا می‌تونه درد بکشه و تا کجا می‌تونه تحملش کنه... (می‌خنده) وقتی اولین بار فهمیدم دارم به این بیماری دچار می‌شم که احساس کرد به قدری یه مولکول تحلیل رفتم و خزیدم توی ذهن خانواده‌م! باورت نمی‌شه. اما من توی ذهن همه‌شون بودم. دست خودم نبود اما چیزایی رو شنیدم که نباید. از همون سه سال قبل دیدم همه زندگی شده صدای اونا. تنهایی بابا، غصه‌های مامان، ترسای پرنیان، خستگی ماهان. حرفاشون نه‌ها، صداهاشون! من صداهاشون رو می‌شنیدم و احساس می‌کردم مغزم داره از شدت فشار منفجر می‌شه. دچار تشنج می‌شدم و زیونم رو گاز می‌گرفتم... اما الان حال خوبه. حال خیلی خوبه. (به زحمت ضبط را خاموش می‌کنه. به ما رو می‌کنه) دکتر بهم گفتن از درون ذره‌ذره سلول‌هاش کوچک و کوچک‌تر

می‌شن تا یک شب که بیماری لگد آخرش رو می‌زنه. اون وقت دیگه همه چی تمومه. جسم تموم می‌شه اما انرژی ذهنی هیولوارت همه جا منتشر می‌شه. تو به یه صدای سیال تبدیل می‌شی و اون وقت همه جا هستی! امشب همون شبه. بیست و هفت مهر. اونا دقیقاً نمی‌دونن مریضی من چیه، اما یعنی ممکنه حتی یادشون رفته باشه امروز روز تولد منه؟

نور خیلی ناگهانی می‌رود. صدای سایش سنگ‌ها... صدای سایش دیوارها...  
صدایی مهیب...

#### چهارم: پشت بام

پشت بام به طرز غیر طبیعی کوچک است. کولر و دیش ماهواره و آنتن تلویزیون، همه به هم گره خورده‌اند. بر بند رخت ملحفه‌ای آویخته‌اند. برای ایستادن تنها یک جا هست که ماهان آن جاست. با انبوهی از بادکنک‌های سفید که با گاز پر شده‌اند و به بند رخت بسته شده‌اند. ماهان همچنان مشغول باد کردن بادکنک با گاز است. کنارش ساک کوچکی دیده می‌شود. مویایل ماهان زنگ می‌خورد. ماهان دور خودش می‌چرخد که گوشی را پیدا می‌کند.

ماهان الو... الو... من؟ همین‌جام! روی پشت بوم. آره آماده‌م! تو کجایی؟... (چشم می‌گرداند) نه! نمی‌بینمت... کجایی؟... کدوم طرف؟ خب منم دارم همون‌جا رو نگاه می‌کنم... نه! نمی‌بینمت. صبر کن! به‌لحاظ جغرافیای محیطی تو باید طرف غرب باشی... یا بهتره بگم شمال غربی...

الو... صبر کن ببینم... نه!... نمی بینمت واقعاً منم دارم همون جا رو نگاه می کنم. دم همون برج... (ناگهان) آها! دیدمت... دیدمت... تو هم من رو می بینی؟... یه دست تکون بده. بیا این هم من! (دست تکان می دهد) اونا چیه کنارت؟... سه تا چمدون؟! تو واقعاً می خوای سه تا چمدون با خودت بیاری؟... توشون چی هست؟!... اونجا پر از این جور چیزاست، دیوانه جان. برای چی داری بار اضافی می آری؟... من؟! (به چمدانش اشاره می کند) فقط همین... می گم فقط همین. توشم هیچی نیست. یه مشت لباس و دیکشنری و مسواک برقی و همین. سبک سبک... نه معلومه که کافی نیست. باید بازم باد کنی. هنوز وقت داریم. (به ساعتش نگاه می کند) ده دقیقه و سی ثانیه!... چون فقط اون موقع شرایط کامل می شه... خیلی سادهست یه معادله بین جریان هوا، وزن ما و جاذبه زمین. فقط یک لحظه در زمان طلوعه که فشار هوا به اون درجه ای می رسه که می شه حرکت کرد. یعنی ضریب جاذبه ضرب در عدد تئودور به علاوه وزن تقسیم بر فشار هوا. بعد کسر نتیجه تقسیم بر شتاب باد. به لحاظ تئوری پرفکته! یه راه حل سادهست برای یک

مشکل پیچیده. و اصولاً بهتره وقتی مشکلی پیچیدهست با یه راه حل پیچیده، اون رو پیچیده تر نکرد. پیچیدگی این طوری رزونانس می کنه، سنتزشون می شه هایپر پیچیده. می فهمی چی می گم؟... واقعاً حیرت انگیزه که تو می فهمی من چی می گم. چون مامان و بابا و پرنیان مطلقاً نمی فهمن من چی می گم. فقط گاهی هامون می فهمه، و مشکل این جاست که من اون رو نمی فهمم. به خاطر نثر شاعرانه شه. ببین مهسا این ثابت می کنه که تو بیخودی گوه گیجه گرفتی که بالاخره عاشق منی یا اون رامتین تیریباتی دماغ چنگکی ویتگنشتاین نمای ابله!... یعنی وقتی به لحاظ هولوگرافیک این قدر مدار ذهنی تو بر مدار ذهنی من منطبقه این کاملاً روشن می کنه که تو عاشق همون رامتین تیریباتی دیوانه هستی. چون اصولاً به لحاظ روان شناسی زنانه، عشق یعنی ناشناخته. یعنی زن ها به محض این که چیزی رو نمی شناسن یا فراموشش می کنن، یا عاشقش می شن. در مورد تو دومی اتفاق افتاده. چون من رو که ظاهراً خیلی خیلی خوب می شناسی! بنابراین، نتیجه می گیریم که تو باید عاشق همون تیریباتی باشی، نه من...

گوشی را کناری می‌گذارد و باز هم بادکنک باد می‌کند. صدای زنگ تلفن. ماهان گوشه را جواب می‌دهد.

ماهان جانم؟... چی شده مهسا؟... داری می‌ترسی؟... از چی؟... بین، تو باید ترس طبیعی رو از ترس تلقینی جدا کنی... جانم پیرس! من؟ خب ترس طبیعی دارم ولی ترس تلقینی نه... نه! نه! مسخره نمی‌کنم... جانم بگو! بترسم هوم سیک بشم؟! نه! مطلقاً! یعنی به لحاظ فامیلی هم که حساب کنی، من بچه وسطی هستم و بچه وسطی یعنی بچه زیادی. یعنی اصولاً من هیچ فایلی تو ذهن اون‌ها ندارم، و طبعاً اون‌ها هم هیچ فایلی تو ذهن من ندارن. بچه وسطی یعنی فایل بی‌فایل. یعنی آدم نامرئی. مثلاً پرنیان بالاخره یه فایلی داره ولی فایلش ویروسیه. فایل هامون خالیه. هیچی. عین کف دست. با این همه من دارم یه خدمت بزرگ می‌کنم بهشون. دارم جاشون رو باز می‌کنم. چون هیچ وقت برای من توی اون خونه هیچ جایی نبوده و این رو تو نگاه مامان می‌خونم وقتی که گاهی بهم زل می‌زنه و زیر لب می‌گه چه اشتباهی کردم! چه اشتباهی کردم!... مامان البته اصولاً به لحاظ ماهوی موجود غریبه! استاد

چی؟! خب با من قراره بیایی چون اون به عقلشم نمی‌رسید که می‌شه این طوری از مرز گذشت! این تئوری منه، کشف منه، نبوغ منه!... حالا شایدم به لحاظ فیزیولوژیک در ارتفاع چهارصد پایی تو عاشق من شدی. آخه تو اون ارتفاع فشار خون تغییر می‌کنه و اصولاً رابطه مستقیمی میون عشق و فشارخون وجود داره... اگر بگی فشارخونت الان چنده... بله مطمئنم!... من خب همین تئوری عشق رو می‌گم. تو چی رو می‌گی؟... آهان پروژه! خب داریم امتحانش می‌کنیم که مطمئن بشیم دیگه. یعنی اگر در فاز اول بتونیم تا دریاچه بریم، حتماً اون طرف هم جواب می‌ده و از مرز رد می‌شیم... خب به لحاظ تجربی که نمی‌شه به هیچ چیزی اطمینان داشت. اما به لحاظ استدلالی، آره! مطمئنم!... یعنی مطمئن هستم و نیستم. تو که غریبه نیستی! راستش یه فاکتورهای تغییر کرده. بین اگر فاصله من و زمین سه متر بود و وزن من چهل و نه کیلو، در این صورت همه چی عملی بود. اما الان فاصله‌ام تا زمین شده یک متر!... نمی‌دونم چطور این طور شده! بهر حال باید امتحان کرد... باد کن. بازم باد کن.

کشف سریال‌های مطلقاً اوتی تلویزیون. واقعاً  
آخه چی داره این قصه؟! مردی عاشق زنی می‌شه  
که پشت پنجره به کفترها دونه می‌ده، ولی به اون  
زن نمی‌رسه، و بعدشم خودش رو می‌کشه!  
به لحاظ زیبایی‌شناسانه و دراماتیک فاجعه  
است!... خب نه! مسلماً این سریال دلیل اصلی  
من نیست. خب من مطمئن نیستم دلایلم چیه و  
چقدر لاجیکاله! شاید اصلاً این‌ها توهم دلیله و  
من اصلاً دلیلی برای رفتن ندارم...

هامون سرک می‌کشد. رنگ پریده و به طرزی غریب لاغر و نحیف نشسته بر  
ویلچر. درست در همین زمان هم ماهان به ما رو می‌کند.

ماهان (رو به ما) چرا دارم! دلیل مهمی هم دارم. اما  
نمی‌تونم بگم. مهسا می‌پرسه من دلایلم برای  
رفتن کافیه و من می‌دونم که کافیه. از همون زمان  
که تصمیم گرفتم دیگه پونزده نگیرم، این  
لحظه‌ای که الان توش هستم شکل گرفته. از اول  
دبستان تا پونزده سالگی یک ریز پونزده! کارنامه،  
پونزده، تو صف نفر پونزدهم، تاریخ تولد، پونزده  
یه ماهی. یکهو تو پونزده سالگی بیزار شدم از  
پونزده. از این همه معمولی بودن. از  
متوسط بودن. بعد خودکشی کردم. خوندم،

خوندم، خوندم، اون قدر خوندم که از یه  
پونزده بگیر شدم نفر چهارده کنکور! اما به اتفاق  
عجیبی افتاده بود. دیگه کسی من رو  
نمی‌خواست. تا وقتی پونزده بگیر حرفه‌ای بودم،  
همه دوستم داشتن. به نظرشون بی‌دردسر و  
بی‌خطر می‌اومدم، اما بعدش یه جوریه همه  
شروع کردن به نادیده گرفتنم. شدم یه غریبه وسط  
همه پونزده بگیرا. کسی نمی‌خواست باهام حرف  
بزنه. یا مسخره می‌کردن، یا تهدید. داشتم دیوانه  
می‌شدم. یهو دیدم چقدر تنهام و چقدر پونزده بگیرا  
زیادن و چه اتحاد غریبی بین شونه. یه جور  
فراماسونری آشکار که غریبه، توش محکوم به  
مرگه یا فراموشی! چشم که باز کردم دیدم روی  
پشت بومم با پونزده تا بادکنک. الان گرمم  
نمی‌فهمم. تازه فرداست که وقتی فکر می‌کنم  
می‌بینم آره! اولین بادکنک رو که باد کردم انگار یه  
جوری خونه مجاله شد.

هامون می‌رود. ماهان لحظه‌ای منقلب می‌شود. بعد خود را جمع و جور  
می‌کند و به ساعتش نگاه می‌کند. دیگر دست از بادکنک باد کردن می‌کشد.

ماهان الو مهسا اون جای هنوز؟... من چیزیم نیست!  
ناله می‌کردم؟! نه! خیلی خوبم!... بسین داره

وقتش می شه. همهش چهار دقیقه وقت داریم. بادکنکا رو ببند به خودت. اول چمدونا. بعد خودت. دونه آخرش رو نگه دار تا وقتش برسه.

ماهان بادکنکی به چمدانش می بندد. چمدان به آسمان می رود. ماهان هیجان زده نگاه می کند. بادکنک ها را به خودش می بندد. آرام آرام. آخرین بادکنک را همچنان بسته به بند رخت نگه می دارد. بعد شماره ای می گیرد.

ماهان مامان و بابای عزیزم، الان که دارم این پیغام رو می ذارم شما هر دو در اعماق خواب شبانه غرقین و وقتی این رو می شنوین که من در اعماق آسمون ها غرق شده ام و پرواز می کنم، با بادکنک هایی که از بچگی م واسم جا موندن. می دونم بابت این که نمودم و تحمل نکردم، حال تون گرفته می شه. این که به لحاظ حماسی شماها چقدر شبیه کاسترو و اسپارتاکوس بودین و ما رب بچه های زپرتهی چقدر به اون وقتای شما شبیه نیستیم. اما چرا! شبیهیم. لاف من به شما شبیهیم. می دونی بابا من واقعاً کی فکر کردم باید برم؟ یک بار شما که خواب بودین به قیافه تون نگاه کردم، ما خیلی شکل همیم. ترسیدم وقتی دیدم قیافه ما این قدر به هم شبیه. هیچ حساب و کتاب نداره که... اومدیم سلول سرنوشت ما هم

به هم شبیه بود. اون اسپرمی که من رو ساخته شاید فقط قیافه شما رو به من نداده باشه، اگر آینده شما رو هم به من داده باشه چی؟ اگه همه عمر منم بره پی قسط یه خونه؟! نه! مامان جان، باباجان نمی خوام یک روز مثل شما بگم، اگه رفته بودم، اگه گفته بودم، اگه کوتاه نیومده بودم، اگه کوتاه اومده بودم. گوشم از این حرفای شما پره و از این اگه منحوس هم به قدر عدد پونزده بدم می آد. درست به قدر عدد پونزده... من فقط خواستم خداحافظی کنم. من ماهانم. پسر وسطی. خداحافظ!

تمام انرژی ماهان تخلیه شده انگار. بغضش گرفته. گوشش را قطع می کند. لحظه ای سکوت. نگاهی به ساعتش می اندازد. بعد از جا می جهد.

ماهان وقتشه! وقتشه... (به سرعت شماره ای می گیرد) مهسا وقتشه. بادکنکا رو ببند... به دستت! باید ببندی به دستت و به دگمه های مانتوت... بعد بیا لبه پشت بوم. آره... باید چشمات رو ببندی و یه جوری کج بشی که انگار داری خودت رو پرت می کنی پایین. یعنی باید مرکز ثقلت با مرکز ثقل بادکنک ها یه محور سینوسی درست کنن با زاویه سیصد و هفتاد و دو درجه. فهمیدی؟ سیصد و



هفتاد و دو درجه. فاصله دوتا پاتم باید بیست و نه سانتیمتر باشه. من نمی‌تونم خیلی به این سقف فشار بیارم چون می‌ترسم بریزه پایین، اما تو با تمام وزنت به زیر پات فشار بیا که بالاتر بپری... آهان!...

ماهان آخرین بادکنک را به خود می‌بندد.

ماهان (به گوشی) سه، دو، یک، حالا!

ماهان می‌رود لبه پشت بام. در آستانه پرتاب خود است. اما اتفاقی نمی‌افتد. در آخرین لحظه تنها می‌تواند خود را عقب بکشد که پایین نیفتد. چند بار امتحان می‌کند اما بی‌فایده است. ناامید به ساعتش نگاه می‌کند. آهی حسرت‌بار. چیزی در آسمان نگاهش را جلب می‌کند. انگار ردی در آسمان دور می‌شود. دیگر باگوشی حرف نمی‌زند. با همان رد نا پیدا در آسمان حرف می‌زند.

ماهان مهسا... رفتی تو؟... من؟!... نه محاسبات من عوضی دراومد. بهت گفتم. به خاطر فاصله پشت بوم تا زمین که بی‌خودی آب رفته... نه! تو برو! برو مهسا! چون به لحاظ شیزوفرنیک ممکنه تو فقط به وهم باشی... آره دارم می‌بینمت عزیزم. اما به لحاظ بصری همه اینا می‌تونه خطای دید باشه. می‌تونه همه‌ش از میل

دیوانه‌وار من برای این‌که با تو بپریم و برم به جای دور بیرون اومده باشه. شاید تو الان نشسته‌ای و در دل اون رامتین تیربیاتی نکبت و دوتایی دارین به ریش به دیوونه با بادکنکاش رو پشت بوم می‌خندین... شایدم به لحاظ حسرت‌شناسی تو واقعاً داری پرواز می‌کنی، اما به لحاظ فرافکنی مردانه، من دارم تو رو تجسم می‌کنم تو خونه اون تیربیاتی دماغ چنگکی پونزده بگیر... (به آسمان دست تکان می‌دهد.) من نمی‌دونم کدوم من رو خوشحال‌تر می‌کنه. این‌که تو توی آسمون باشی، یا پیش رامتین تیربیاتی... واقعیت اینه که هیچ کدوم. در هر دو شکل تو رو از دست دادم. از دست دادمت مهسا و همه چی تموم شد.

ماهان ناراحت بلند می‌شود. می‌رود لبه پشت بام و می‌پرد پایین. در همین زمان هامون می‌آید داخل. سوار بر ویلچر و ناتوان از حرکت و حرف زدن. حالا به سختی حرف می‌زند. حرکاتش حتی از پیش ضعیف‌تر است. همچنان جعبه‌اش را در دست دارد. ضبط را در دست دارد. هامون با آخرین توانش دست می‌برد و نخ آویخته از بادکنک/بادکنک‌هایی را که ساک ماهان را به آسمان می‌برد می‌کشد. از تقلا او جعبه لگوها وارونه می‌شود و لگوها پخش زمین می‌شوند. ساک در بغل هامون فرود می‌آید.

هامون در ساک را به سختی با دستان فلج می‌گشاید. داخل ساک تنها یک شیء است: آلبوم قدیمی خانوادگی.

هامون (به ضبط صوت) می‌دونی توی ساک ماهان چیه؟ آلبوم خانوادگی. این گم شده بود. هیچ‌کس نمی‌دونست اون برش داشته. این سنگین‌ترین باریه که هر مسافری می‌تونه با خودش ببره... نترس. اون حالش خوبه. پرید پایین، اما هیچ‌پیش نشد. آخه فاصله پشت بوم تا زمین الان از یه مترم کم‌تره. اون از سر شب فهمیده بود که خونه داره کوچیک می‌شه. می‌تونست بره روی یه پشت بوم دیگه واسته و بپره. اما در پنهان‌ترین گوشه وجودش می‌خواست یه در رو باقی بذاره. یه راه گریز! ماهان الان توی حیاط نشست و داره به تردیدهایی فکر می‌کنه که این روزها مثل خوره بود به جوشن. این‌که چه بره و چه بمونه فوقی نمی‌کنه. اگر بمونه این آگهی حال گیر که «اگه رفته بودم»، خلش می‌کنه. اگر بره اون طرف هم که همیشه خدا یه زخم سرباز تو دلش هست که هر وقت اسم این‌جا بیاد دردش می‌گیره و می‌سوزه. از اون دردا که هیچ‌کس نمی‌دونه باهاش باید چکار کرد. ماهان تا دو هفته دیگه مهسا رو

فراموش می‌کنه و برای بیست و پنجمین بار باز عاشق می‌شه. اما هیچ‌وقت نمی‌تونه از تنهایی مزمن کسی که دیگه پونزده‌بگیره حرفه‌ای نیست خلاص بشه...

لحظه‌ای سکوت.

هامون همه اینا رو فراموش کن. این لحظات آخره نیلوفر. نمی‌دونم تا سحر چه اتفاقی برام می‌افته. نمی‌دونم چطور اون قدر کوچک می‌شم که جسمم ناپدید می‌شه. اما هر چی که هست از الان دلم برات عجیب تنگ شده. هم برای تو، و همه در و دیواری این خونه. بهت گفته بودم؟ من و این خونه همزادیم. نطفه من همین‌جا بسته شد. تو اولین روزی که بابا با مامانم که هیچ‌وقت ندیدمش پا گذاشتن این‌جا. امروز قسطای خونه تموم شد. خونه هم تموم شد. منم دارم تموم می‌شم. نگفتم ما با هم همزادیم؟!... نگران نباش. من حالم خوبه. هر چی می‌گذره سبک‌تر می‌شم. این عوض همه اون دردا. حالا انگار همه جا هستم. صدای من همه جاست. من چند ساله گمت کردم. می‌دونم این صدای ضبط شده هیچ‌جوری نمی‌تونه به دست تو برسه. من هیچ

نشونی از تو ندارم. اما هنوز دوستت دارم. به قدر روز اول. (به ما) یه کاری مونده که باید تمومش کنم. یه چیزایی هست تو خونه که باید نجاتشون بدم پیش از این که زیر فشار دیوار له بشن... خب حالا مطمئنم که اونا یادشون رفته بود که امشب بیست و هفت مهره، روز تولد من. (لگویی برمی‌دارد) این رو می‌بوسم برای بابا و مامان رو یا (لگویی دیگر برمی‌دارد) این رو می‌بوسم برای پرنیان و اینم برای ماهان. نشد باهاشون خداحافظی کنم.

نور خیلی ناگهانی می‌رود. صدای سایش سنگ‌ها... صدای سایش دیوارها...  
صدایی مهیب...

مشابه صحنه اول. رو یا و آزاد و پرنیان و ماهان بر فراز ماکت خانه. اما این بار ماکت خانه از هم گشوده است و آن‌ها دارند از داخلش دانه‌دانه لگوهای باز شده هامون را بیرون می‌آورند. هر چهار نفر هیجان زده‌اند. انبوهی لگو روی زمین جمع شده است. جایی که هامون نشسته بود، حالا کسی نیست. به جایش دستی نامرئی انگار تنگ ماهی و ساعت دیواری و تلویزیون قدیمی و آلبوم خانوادگی را دانه‌دانه می‌آورد و روی زمین می‌گذارد. و صدای هامون که آوازی قدیمی را زیر لب زمزمه می‌کند.

آزاد یکی هم اون جاست.  
ماهان آره! آره دیدمش!  
رو یا نه! تو برندار. دست پرنیان کوچک تره. بهش می‌رسه.  
پرنیان بیا! برش داشتم.  
آزاد آهان! این از اون تیکه چهارطرفی به درد بخوراست.

ماهان اه! نگاه کنین! اون پشتم هنوز هست.  
 پرنیان درشون بیارم؟  
 ماهان خودم می تونم.  
 رؤیا مواظب باش دستت گیر نکنه.  
 پرنیان اوه چند تا است؟  
 ماهان دقیقاً پنج تیکه.  
 پرنیان کلش رو می گم.  
 رؤیا ما که نشمر دیم!  
 آزاد باید دویست سیصد تایی باشه.  
 ماهان به لحاظ شمارش تک به تک دقیقاً  
 دویست و سی و دو تکه!  
 پرنیان اوووه! خیلیه ها.  
 ماهان یه تیکه دیگه دست کم باید باشه.  
 رؤیا از کجا می دونی؟  
 ماهان تعداد لگوها همیشه فرده!  
 آزاد بیا پیداش کردم! ایناهاش.  
 ماهان خودشه!  
 رؤیا یعنی دیگه نیست؟  
 آزاد من که چیزی نمی بینم.  
 پرنیان منم. این ها یه بویی می ده؟  
 ماهان چه بویی؟ (بو می کنه).

پرنیان آخی بوی هامون... (همه لگوهای در دست شان را بو  
 می کنند).  
 پرنیان و سامان سرخوش مثل بازی کودکانه ای مشغول بازی با لگوها  
 می شوند. رؤیا و آزاد هنوز کنار ماکت ویران/بازشده خانه ایستاده اند.  
 رؤیا عجیبه ها! اسباب بازی هاش هست، اما خودش  
 نیست.  
 آزاد ممکنه طوری رفته باشه بیرون که ما نفهمیده  
 باشیم.  
 رؤیا ممکنه!  
 رؤیا و آزاد (با هم) به هر حال من خیالم ازش راحت شد.  
 رؤیا تو بگو!  
 آزاد نه بگو!  
 رؤیا خب اگر رفته اسباب بازی بچگی شو از انباری  
 پیدا کرده، آورده بالا، لابد حالش خوب بوده.  
 لابد داشته بازی می کرده.  
 آزاد منم می خواستم همین رو بگم. کسی که بازی  
 می کنه نباید حالش بد بوده باشه. بعدم اون اصلاً  
 بچه ای نیست که بخواد حالش بد باشه.  
 رؤیا آره ماشالله! همیشه خوشحاله. همیشه داره یه  
 کاری می کنه.  
 آزاد آره! حتماً الانم داره یه کاری می کنه...

رؤیا وای! خدارو شکر! از نگرانی دراومدم.  
 پرنیان (به ماهان) نه! اون جا نه! اون جا نه! بذار این طرف!  
 ماهان باشه! بدش به من!  
 آزاد چه کار دارین می‌کنین؟  
 پرنیان خونه می‌سازیم.  
 ماهان به‌لحاظ عقلی، کله‌خریه که آدم تو یه همچی  
 وضعیتی خونه بسازه، اما به‌لحاظ کله‌خری،  
 کاملاً عقلانیه.

رؤیا (می‌خنده) هر کار می‌کنین زودتر، چون همین  
 الاناست که بارون بگیره.

رؤیا و آزاد هم به بازی می‌پیوندند. درست مثل بچه‌ها. با شوری کودکانه.

ماهان (سرخوش) پس اول سقفش رو بسازیم.  
 رؤیا تو بلدی سقف شیروونی بسازی؟ از اونا که آدم  
 زیرش صدای بارون رو می‌شنوه.  
 پرنیان آخه این تو واقعاً می‌شه زندگی کرد؟  
 رؤیا الان از این حرفا نزنیم. به جاش بیا ببین سقف  
 شیروونی رو چه کار کنیم.  
 ماهان به‌لحاظ برآورد سازه، این البته غیرممکن نیست،  
 ولی من یه ماشین حساب می‌خوام.  
 آزاد ماشین حساب نمی‌خواد. بیا! من الان می‌سازمش.  
 کاری نداره که!

رؤیا واقعاً؟

آزاد فکر می‌کنی نمی‌تونم؟

رؤیا فکر کنم حتماً خیلی خوب می‌شه.

پرنیان حالا که سقفش شیروونیه، پس پنجره‌هاشم فکر  
 کنین. از این پنجره گنده‌ها که قد آدمن.

رؤیا آخ گفتم! اگر سی‌چهل تا از این قطعه‌های

این قدری پیدا کنی، خودم می‌سازمش.

آزاد (در حال ساختن سقف) بگما! خونه جنوبیه.

ماهان واسه حیاطش می‌گی؟

آزاد واسه آلاچیقی می‌گم که می‌خوام تو حیاطش

بسازم.

رؤیا می‌شه یه اتاق تلویزیونم داشته باشه؟

آزاد چرا نشه؟

پرنیان حوض! حوض! حوض! از همه مهم‌تره. می‌شه

توش ماهی قرمز انداخت.

آزاد حوض رو خودت بساز!

پرنیان آبی نه‌ها! سبزا!

ماهان می‌شه یه اتاقم زیر شیروونی داشته باشه که مال

من باشه؟ بتونم تلسکوپ و باقی خرت‌وپرتام

رو بذارم توش؟

رؤیا به شرطی که همه‌ش نری اون تو، سال‌به‌سال

نبینیمت.

ماهان نه خب! به لحاظ وضعیت مثانه که این ممکن نیست.

رؤیا به لحاظ این که ما ببینیمت می گم، دماغ گلابی. ماهان دماغ گلابی جدید بود!

پرنیان بابا می خوام خونه درجه یکی بشه.

رؤیا (فاضلانه) مگه به این چیزاست؟! خونه به آدماشه وگر نه هر چی هم قرتان فرتان، با هتل و زندون فرقی نمی کنه.

پرنیان نه بابا مامان فیلسوف!

آزاد سقف خوب شد؟

رؤیا عالی!

آزاد پس حرف نزنین. کار کنین. کار کنین تا بارون نگرفته.

همه سرخوش به کار می پیوندند.

نور بر روی وسایلی که هامون از خانه نجات داده: تلویزیون، ساعت، آلبوم خانوادگی و تنگ ماهی.

صدای هامون حالام نمی دونن دوباره چی می خوان بسازن. شاید بازم یه خونه. یه جایی که توش مرده‌ها زنده بشن، جنینا قد بکشن، از پشت بومش بشه رفت آسمون و ستاره‌ها رو دید و از لایه لای دیواراش بشه با خیال‌ها حرف زد. خونه همینه

دیگه. مثل آدم زنده قهر می کنه، آشتی می کنه، زشت می شه، زیبا می شه، هپکولامفادیای حاد می گیره. خونه همینه. بهترین جای دنیا...

نگارش اول: مهرماه ۱۳۸۷

بازنویسی هشتم: فروردین ماه ۱۳۸۸

## پس گفتار

همه دور میز نشسته بودند: رؤیا، آزاد، پرنیان، ماهان و هامون. رؤیا برای بچه‌ها غذا می‌کشید؛ آزاد در سکوت به بال‌های مرغ بی‌نوا که تکه‌تکه می‌شد، نگاه می‌کرد؛ پرنیان غر می‌زد، زیر لب بی‌آن‌که کسی بفهمد دقیقاً چه می‌گوید؛ ماهان باگوشی موبایلش درگیر بود و دائم اس‌اس می‌فرستاد؛ تلویزیون هم برای خودش روشن بود و گل و بلبل پخش می‌کرد... این میان هامون که پسر بزرگ خانواده بود، برمی‌گشت طرف دیوار و با دقت نگاه می‌کرد و می‌گفت:

«عجیب نیست؟!»

بقیه اعضای خانواده نیم‌نگاهی به او می‌انداختند، بی‌حوصله، بدون کنجکاوی.

هامون می‌گفت: «نه جدی می‌گم! به نظرم این دیوار چند سانت کوچیک شده!»

کسی هامون را جدی نمی‌گرفت و حرف او در میان اتیوه حرف‌های دیگر گم می‌شد. تلویزیون همچنان در کار گل و بلبل بود

و مصاحبه‌های سرسری با آدم‌های شاد و خوشحال و راضی... اولین بار که به «خانه» فکر کردم، این تصویر در ذهنم نقش بست. بعد این تصویر کم‌کم گسترش پیدا کرد و شد داستان یک خانواده که به مرور ترک دیوارها و صدای ستون‌ها و تیرآهن‌ها را می‌شنیدند و به مرور می‌دیدند که خانه دارد کوچک می‌شود. آن‌ها می‌دیدند، اما باور نمی‌کردند. برای همین هم هر کس سرش به کار خودش گرم بود... همه به جز هامون که با میخ و چکش می‌افتاد به جان در و دیوارها که مانع کوچک شدن‌شان شود، اما یک تنه نمی‌توانست و از پا می‌افتاد...

بعدتر اما وقتی نوشتن نمایشنامه را شروع کردم، دیدم هرچه می‌کنم این آدم‌ها یک جا دور یک میز جمع نمی‌شوند. همین شد که ایده‌ی شام دست‌جمعی را رها کردم و با هر کدام از شخصیت‌ها به خلوت‌شان خزیدم. حالا تنها هامون بود که می‌توانست به همه جا سرک بکشد: به اتاق‌ها و به ذهن‌ها.

به این ترتیب، «خانه» شکل و شمایل روایی‌اش را پیدا کرد و بعد هم کم‌کم شخصیت‌ها رنگ گرفتند و زبان‌شان بر من آشکار شد. اول قرار بود هامون خودش را در گلدانی بکارد. اما دوست و مشاور نمایشنامه‌نویسم پیشنهاد «لگوبازی» را داد. دیگر تمام گره‌ها گشوده شد. «خانه» نوشته شد و گروهی اجرایی از راه رسید. کارگردان با ایده‌هایش، طراح صحنه با فانتزی ذهنش، و بازیگران که برخی آن‌قدر در «خانه» خوب خودشان را پیدا کردند که تصور اولیه‌ی ذهنی‌ام را از آدم‌ها گم کردم و تصویر آن‌ها را به جایش نشاندم...

نوشتن «خانه» هم لذت‌بخش بود و هم دردناک: لذت و دردی توأمان که وقت نوشتن از تجربه‌های خودت و نزدیکیات به سراغت می‌آید. وقت نقب‌زدن به خاطره‌های دور و نزدیک... هنوز هم این درد و لذت توأمان با من است. این‌که چطور لحظه‌به‌لحظه خانه کوچک و کوچک‌تر می‌شود و انگار کاری از دست کسی ساخته نیست.



## خانه‌ام ویران است<sup>۱</sup>

نمایشنامه‌های بسیاری را می‌توان به یاد آورد که در فضای داخلی یک خانه روی داده‌اند یا شاید به بیان بهتر کم‌تر نمایشنامه‌ای را می‌توان به خاطر آورد که رویدادگاه آن خانه باشد؛ خواه قصری مجلل یا اتاقی ساده. خانه در حکم خلوت و حریمی که از تیررس نگاه بیگانگان در امان است، جایی است امن که انسان ایرانی در پس حجاب آن به هم‌رنگی با جماعت، ظاهرسازی، سیاست‌ورزی و هر آن‌چه محیط و همزیستان از او طلب می‌کنند، نیازی ندارد. خانه موجودیت ساکنانش را بی‌هیچ ارزش‌داوری و بی‌اعتنا به آن‌چه در جامعه به نمایش می‌گذارند معتبر می‌داند. انسان ایرانی در بیرون از خانه اغلب سیمایی متفاوت از خود برمی‌سازد و به دو جهان درون و بیرون خانه شقه می‌شود. معماری ایرانی با تقسیم‌کردن خانه‌ها به

۱. بخش‌هایی از این مقاله در روزنامه شرق مورخ ۱۳۸۹/۳/۲۷ منتشر شده است.

دو فضای اندرونی و بیرونی این دوپارگی را به خوبی عینیت بخشیده است. کنجکاوی نفوذ به اندرونی خانه‌های ایرانی و پرده برداشتن از رازآمیزی آن‌ها تمایلی را در نویسندگان ایرانی آشکار می‌کند که به برداشتن دیوارهای خانه و به نمایش عموم گذاشتن قصه‌های خانه‌های ایرانی راه می‌برد. خانه‌ها اگرچه بناست محل آشتی و آرامش باشند، با کنار رفتن پرده حجاب، ناکامی و فساد و بیزاری را عیان می‌کنند.

خانه گاه تنها در چهاردیواری‌ای برای محصور و مشخص کردن مکان خلاصه شده و به عنصری تأثیرگذار و نقش‌مند بدل نمی‌شود اما در برخی نمونه‌ها ضرورت و کارکردهای حضور خود را در متن بسیار مؤکد نشان می‌دهد. از این نمونه اکبر رادی با نمایشنامه‌های خود پرچمدار به کارگیری عنصر و نیرویی به نام خانه در متن‌هایش است. خانه در کار دیگر نمایشنامه‌نویسان ایرانی به ویژه آنان که به رئالیسم اجتماعی گرایش دارند کارکردهایی مهم و بازی تعیین‌کننده‌ای دارد. با مرور نمایشنامه‌های فرنگی با محوریت خانه بی‌درنگ خانه عروسک ایسن در صدر می‌ایستد و سپس از هملت شکسپیر تا سیردراز روز در شب یوجین اونیل، اتوبوسی به نام هوس تنسی ویلیامز، مرگ فروشنده آرتور میلر و بازگشت به خانه هارولد پینتر و حتی مرگ فروشنده آرتور میلر و بازگشت به خانه هارولد پینتر و حتی غرب حقیقی سم شپارد به ردیف صف می‌کشند. خانه در اغلب این متن‌ها، ایرانی یا فرنگی، تجسم گذشته و سنتی خانوادگی، اجدادی و فرهنگی است و حامل نیرویی همسنگ با

دیگر نیروهای دیگر متن؛ میراثی جبری که گذشته تاریخی، فضای کنونی و مختصات نسلی آن گاه سبب‌ساز انفعال آدم‌های نمایش است و گاه باعث عاملیت آنان اما در هر دو صورت نمایانگر اختلالی در نظم برقرار و تزلزل و درهم‌ریختگی بنیان‌های آن است. در میان آثار نمایشنامه‌نویسان ایرانی که خانه را به عنصری تفسیرپذیر و مؤلفه‌ای کنش‌مند بدل کرده‌اند، سه نمایشنامه از نغمه ثمینی با سپردن نقشی محوری به خانه، محل وقوع داستان و محیط زندگی آدم‌های نمایش را در شکل‌گیری و پیشبرد هدف‌های متن مؤثر دانسته است. خانه در متن‌های خواب در فنجان خالی (۱۳۸۱)، شکاک (۱۳۸۳) و خانه (۱۳۸۸) در بردارنده بخش بزرگی از انگیزه‌ها، انگاره‌ها و رخدادهاست تا آن‌جا که نامش را به آخرین نمایشنامه‌ی ثمینی وام می‌دهد.

این سه متن، فارغ از این‌که هر سه از مؤلفه مشترک خانه برای بازگویی داستان خود بهره می‌گیرند و خانه را به ظرفی برای واکاوی تاریخ بدل می‌کنند، با قرار گرفتن در پی یکدیگر بر حسب تاریخ نگارش نیز روندی معنادار را به نمایش می‌گذارند و با جای گرفتن در کلیتی واحد مفهومی تازه را خلق می‌کنند. با وجود این‌که در برخی از دیگر آثار ثمینی نیز خانه دارای سهمی عمده است، رشته‌ای درونی این سه متن و خانه‌های آن‌ها را به یکدیگر متصل کرده است که دیگر نمایشنامه‌های ثمینی فاقد آن‌اند. برای نمونه، رویای نیمه شب پاییزی نمایشنامه‌ای دیگر از نغمه ثمینی است که خانه در آن نقشی به نسبت محوری ایفا می‌کند اما تفاوت بنیادین بن‌مایه این

متن با اندیشه‌ای که در سه متن خواب در فنجان خالی، شکلک و خانه رشد می‌کند و شکل می‌گیرد، مانع هم‌نشینی رؤیای نیمه‌شب پاییزی با سه متن یادشده می‌شود. خانه در رؤیای نیمه‌شب پاییزی در آغاز متروک، خاک‌گرفته و فراموش شده است اما رفته‌رفته به منبع الهام و سرچشمه خلق و زاینده‌گی بدل می‌شود. عمارت موروثی رؤیای نیمه‌شب پاییزی محل اسرار مگو است؛ نویسنده‌ای ناموفق به ملک اشرافی نیاکانش که اکنون رو به خرابی نهاده پا می‌گذارد و آگاهی از گذشته خانه و ساکنان آن فتح بابی تازه در زندگی اوست. ورود مؤلفه‌های دینی و نمایش‌های آئینی و مذهبی به نمایشنامه و جوه معنایی متفاوتی به متن می‌بخشد که مسیر آن را از دیگر متن‌ها جدا می‌کند.

یکی از جوه درخور توجه این سه اثر روند تحول و تغییر شکل و ماهیت خانه از آغاز تا پایان نمایش است. خانه در این متن‌ها در حکم پدیده‌ای مکانی، میراثی تاریخی و زیستگاهی جمعی، جسمیتی ایستا و تغییرناپذیر نیست. این خانه‌ها در مقیاسی کلی‌تر به جغرافیایی وسیع‌تر مانند شهر، کشور یا جهان پیرامون و مفاهیمی چون مبدأ، گذشته و گذشته‌گرایی، خاطره، سنت و تجربه تاریخی اشاره دارند. در این سه متن، خانه حضور تمثیلی گذشته است و ابزار نیش قبر تاریخی، خانوادگی و فرهنگی ساکنان کنونی یا پیشینی خود. خانه در این متن‌ها یا از اساس ویران است، یا رو به ویرانی است و یا سبب‌ساز ویرانی و هم‌مین امر مهم‌ترین مؤلفه مشترک میان این سه متن است. خانه‌های ثمینی در این سه

نمایشنامه ناامن‌اند، مأوا و کاشانه نیستند. این خانه‌های از آرامش نهی کانون تضاد، سوء تفاهم و ترس‌اند و برعکس تصویر درندشت و فراخ‌شان در توضیح صحنه‌ها، چهارچوبی تنگ و قاعده‌ای مستبدانه دارند که آدم‌های نمایشنامه در صدندند تا از حبس آن بگریزند. ساکنان این خانه‌ها همه به دنبال راهی برای ترک خانه، بیرون‌زدن از مرزهای آن و خلاصی از بند آن‌اند. این خانه‌ها نه فقط پوسیده و فرتوت که فرساینده و خورنده‌اند. این خانه‌ها گناهکارند و بار تقصیر موروثی خانواده و خاندان، عوام و خواص و ملت و حکومت را بر دوش می‌کشند. زمان گذرنده در این خانه‌های قرار یافته مجال توقف می‌یابد و روح تاریخ احضار می‌شود.

از ویژگی‌های این سه متن تشخیص بخشیدن به خانه و محیط نه فقط به‌مثابه رویدادگاه که در حکم کاراکتری مستقل، کنشگر و بعضاً محوری است. محوریت خانه از خواب در فنجان خالی آغاز می‌شود؛ خانه آن‌جا هم منشأ نفاق است و هم در وضعیتی متناقض‌نما محل پیوند زوج جوان متن. این خانه از سویی میل به عقب‌گرد و نمایش گذشته و اسرار آن دارد و از سوی دیگر در جهت امروز متن حرکت می‌کند. خانه خارج از اراده ساکنانش در دو برهه انقلاب مشروطه و دولت اصلاحات در رفت و آمد است و شمایل عوض می‌کند اگرچه به باور نمایشنامه‌نویس ماهیت آن همانند ماهیت آن دو مقطع تاریخی مشابه و چه بسا واحد باقی می‌ماند. خانه در این متن گذشته‌ای به خواب رفته و در گلو مانده است و رویدادهایی برای تکرار تراژدی تاریخ.

در دیگر نمایشنامه‌های ثمنی، شکلک، خانه دیروزی ره‌اشده و ناتمام است. تاریخی بی‌سرانجام و سرگردان در دوری باطل. خانه آن‌جا برزخ است و استراحتگاهی موقت و نامطمئن برای رهگذرانی بی‌خانمان. در شکلک نیز مانند خواب در فنجان خالی خانه پیش از آدم‌ها محل تلاقی زمان‌هاست. کشمکش اگرچه در نزاع آدم‌های نمایش بروز عینی می‌یابد، به مفهوم ذهنی زمان و دوگانگی گذشته و اکنون اشاره دارد. در این متن‌ها زمان و زمانه ارزشی همسنگ و چه بسا فزون‌تر از مکان دارند. خانه ویران شکلک محل تولد نوزادی ناقص‌الخلقه است که از هر مقطع تاریخی نقصی به ارث برده است. اما در خانه، آخرین نمایشنامه‌های ثمنی، خانه در آغاز سبب‌ساز انفصال، پراکندگی، بیزاری و بیماری آدم‌هاست؛ نیرویی به‌شدت منفی و شرکه ساکنان آن برای خلاصی از آن طرح و نقشی می‌ریزند. این خانه با کوچک و کوچک‌تر شدن خانواده درونش را از خود می‌رانند. اگرچه برعکس به‌نظر می‌رسد، اما خانه است که از ساکنانش آزاد، رؤیا، هامون، پرنیان و ماهان بیزار است، آن‌ها را پس می‌زند، از خود بیرون می‌کند و گویی با پرتاب کردن آن‌ها از درون خود دوباره آنان را می‌زاید. در انتها وقتی اعضای خانواده در ابعاد خانه نمی‌گنجد، خانه را در خود جای می‌دهند و خانه لگویی را جایگزین خانه آرمانی خود می‌کنند. آغاز حیات دوباره خانواده و بازیابی خانه با ساختن دسته‌جمعی خانه لگویی / آرمانی در آخر نمایشنامه نمودی روشن‌تر می‌یابد.

خانه‌های این سه متن رفته‌رفته و چه بسا به‌ترتیب زمانی

نگارش، شکوه افسانه‌ای خود را از دست می‌دهند و پا بر زمین واقعیت‌ها می‌گذارند. عمارت‌های پرطمطراق اجدادی و موروثی در خواب در فنجان خالی و رؤیای نیمه‌شب پاییزی به خانه‌ای معمولی، کارمندی و قسطی نزول درجه می‌کنند و ساکنان ارباب‌زاده جای‌شان را به آدم‌هایی از طبقه متوسط می‌دهند. ثمنی با خانه روند تولیدمثل خانه‌هایی یک‌شکل را که ویژگی‌ها و کارکردهایی گاه متناظر و مشترک دارند، قطع و تکثیر گذشته تلخ و بازخوانی تاریخ عبرت‌آموز را متوقف می‌کند. سرای خانواده در نمایشنامه خانه نه به‌دست عاملی خارجی یا به‌دنبال رویدادی بیرونی که به اراده ساکنانش از درون فرومی‌پاشد و به تدریج تحلیل می‌رود. خواست شدید تملک ملک موروثی در خواب در فنجان خالی در خانه به ضد خودش، بیزاری از خانه و طرد آن، بدل می‌شود؛ دیگر کسی خانه را نمی‌خواهد. خانه پایه‌پای تحقیرشدن اعضای خانواده محقر و مفلوک می‌شود و صدای سایش سنگ‌ها و فروریختن دیوارها به صدای غالب متن بدل می‌شود.

ثمنی در خط سیر تاریخی قاجار تا امروز سه شمایل از خانه‌ای واحد را به نمایش گذاشته است. خانه‌ای که در طول سالیان و نسل به نسل پوست انداخته است. خانه منفور نمایشنامه‌خانه همان خانه مطلوب خواب در فنجان خالی است که در مسیر تاریخ کوچک و نحیف شده و با گذشت زمان تا رسیدن به خانه به ماکتی مینیاتوری تقلیل یافته است. خانه خواب در فنجان خالی که ساکنانش را به بازی می‌گیرد، شکل و روند زندگی آن‌ها را تعیین می‌کند و تغییر می‌دهد و

با پایان نمایشنامه آدم‌های متن را تا ابد در خود بایگانی می‌کند، از اوج شاهانه خود سقوط می‌کند و خوار می‌شود. این خانه که از فرامرزان مشروطه‌خواه و ماه‌لیلی فرنگ‌رفته تا حسن نوچه شعبان جعفری و از روزنامه‌نگار، عکاس، دانشجو و نویسنده تا کارمندی جزء در آن زندگی کرده‌اند، گویی در انتقامی تاریخی به دست ساکنانش نابود می‌شود. این خانه در فرایندی طولانی و تاریخی مضمحل و محقر می‌شود و گویی دست آخر می‌میرد.

خانه/ جامعه نمونه‌ای در آخرین متن و پس از فروپاشی بنیان‌هایش، در مقیاسی کوچک و به‌شکلی مثالی باز ساخته می‌شود درحالی‌که هنوز از نوستالژی خانه در گذشته رها نشده و اشیاء بازمانده از خانه ویران را به قاب صحنه می‌آورد. این خانه با تمام اهمیت و ابهتش به اسباب‌بازی‌ای در دست ساکنانش تبدیل می‌شود که می‌توان زیر و رویش کرد، از قابش بیرون زد، با فاصله از آن ایستاد و فروریختنش را تماشا کرد.

آزاده شاهمیری



دکترای بهم گفتن از درون ذره ذره سلول‌ها ت کوچک و کوچک تر می شن تا یک شب که بیماری لگد آخرش رو می زنه. اون وقت دیگه همه چی تمومه. جسم تموم می شه اما انرژی ذهنی هیولاوارت همه جا منتشر می شه. تو به یه صدای سیال تبدیل می شی و اون وقت همه جا هستی! امشب همون شبه. بیست و هفت مهر. اونا دقیقاً نمی دونن مریضی من چیه، اما یعنی ممکنه حتی یادشون رفته باشه امروز روز تولد منه؟